

کتابخانه
وزارت
آموزش

۱۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



شماره ثبت کتاب

۲۰۹۲۴

کتاب دیوان

مؤلف درویش حسین بولورکاشانی

مترجم

شماره قفسه ۱۸۰۳۹

آتش بر یکده نغمه نایسته تعمیر ترا بست
از کردن افروزگان کار خراست تعمیر ترا بست
بیدار نور شده خردار نایسته تعمیر ترا بست
نادانانم ایام نور در نایسته تعمیر ترا بست


۱۸۰۳۹
۲۰۹۲۴

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۰۳۹

و شماره نایبته تعمیر تراست
 کارخانه تعمیر تراست
 خریدار نایبته تعمیر تراست
 بهنگته خراجه

۱۸۰۳۹
 ۲۰۹۲۰۳



کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب
کتاب	دعوات	
مؤلف	درویش حسین نوار کاشانی	شماره قفسه ۲۰۹۲۰۳
مترجم		
شماره قفسه ۱۸۰۳۹		

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۳۹	

آتش برزیکه و نوره با بخت تعمیر شد
 از گردن افروزان کار فراموش تعمیر شد
 بیدار فرشته خردار بخت تعمیر شد
 نادانان ایام شور و خجسته بخت تعمیر شد

۱۸۰۳۹
 ۲۰۹۲۳



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دعوات
مؤلف	مرویش حسین نولر کاشانی
مترجم	
شماره قفسه	۱۸۵۴۹
شماره ثبت کتاب	۲۰۹۲۳

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۸۰۳۹	

دیوان درویش حسین نواز مراد

در وقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم قرآن است
 از زشتی که آدم شده و نهبت تو کثرت عالم شده
 عالم از خویش پاک کرده گشته از خویش پاک کرده
 هر چه سخا دیده با داده هر چه با داده بجا داده
 بر درشت البته این بودم هر چه تو داشته بهین بوده ام
 از زودی که وجود هست نیست عالم بود نه است
 عالم آورده برون از عدم نه وجودی زده تا بشر رقم
 هیچ کسی را از غیب به خبر در نظر آورده که در من کفر
 در همه روز و شب این تو در من بودی روز و شب این تو در من بودی
 ماه در کار تو حیران شده حیرت با دیده و خنده آن شده
 میگویم که چه هست در میان نیست بغیر از تو کسی در میان
 ماه خبر هستی تو نیستی بلکه تو این همه با نیستی

جز تو کسی با این نیست نیست با این نیست
 جو هستی از خویش پاک کرده پاکتی از خود خشنود
 گشته از جمله مطا هر کس دهشت خود بر همه طاعتی
 هر نه از آب و کاسی کار جو من در هر طاعتی
 اول شاق بیجا برد تاب و توان از دل با برد
 مژده که بهار زمان درویش جود حسن آنکه توان داریش
 ناز چه طبع به بشر رکتی یادم باب به بشر آستین
 تا که شود غارت ایمان چند تا برد و بستان چند
 در دیر دل آوار جو من درویش در جان زلف به داریش
 از دل شاق پریشان تو جان بسته و هیچ مسلمان تو
 حاضر و دوازده یکا تو محو کل رو تو چه محو چه محو
 عشق کنه تو کامیبه شد که تو اندیشه کامیبه شد
 نیست عدم را خبر روزی دیگر از دل با خرد نبود
 از زده از دوش و دل در گم بر سر این جمله علم شرفم
 در همه جا و در همه آن درویش در که زده جمله خدا جویش
 سیده زده این کفر و دین خیر به در ویراه یقین

زین مرثیه که کردم بیان
مست او برده رستی نشان
یکه و فتح در گشت و مشیارتو
با خرم خرم تو خسته دل در شو

در مناجات که به

ای تو همه آمده در یارم
است بار و میمان جایم
در کعبه از این چه خوب همه
برده بوشان بعید همه
ماه که غرق کنی آیدم
بر کنه خوشتر که آیدم
در کعبه از جمله که کردم ما
معصیت از بنده و غفلت از خدا
ای تو قسبه اهل ساز
سخت گیر اینده با ما ساز
ای که هست بر همه عالم روا
با همه جرم جوینم جان
میر تو پیشتر است سرگرم
گویم از آن روز بخت برم
در نه جو خواهر که نه آتشم
چون خوشتر از خوشم خرم خوشم
که بتوان از به خرم در کعبه
در نه بوزان و زیادم مهر
چون برضای تو بود سوزم
نیت مرا چاره بجز سوزم
چون زکی این سخنان از کجا
داشت گفتن این از کجا
که گشت سر اسیران نظر
غرق به باشد بخت و فقر
این همه بویان و روان کو
در سر و دهن تو بود گفتگو

و الله اعلم

تا مدد این گشت شاده و که
دولت و دولت تو بود نه عا
خدا برین که یکم غایت
پوشیده از غایت خوشتر
تا کنه حسن تو از وی غفور
خود خواند دل ما بر حور
که خراهر تو بگلشت باغ
جلوه طوبه همه در دست تو
پوشو چای برب که تر کنه
نشته و صلیت چای تر کنه

مکات

چون بر مشوق ز خاک جاکست
عاشق زندی بنی جاکست
کای همه با غفقه و سپه دار تو
از دل هر ذره غیبه دار تو
با کرم و طلف تو یا رب شام
با در مراد و فخر رضوان حرام
طاعت خجسته اگر زین غرض
تا بهم روضه رضوان عونی
یا اگر از بهم جستم این
سر ز بسجده نهم بر زمین
آتش خورشید و غنیمت بر روز
تا برانیم بوزر بسوز
در نه باین روز که شب میکنم
از تو دعا تر تو طلب میکنم
خواه صبر برده همه ناز کن
با در رحمت بر غم باز کن

نیمه مناجات

ای تو دایم سر و کار همه
یا تو جمیع و تو یار همه

روی تو سوی همه و سوی تو روی همه ای همه سو روی تو
باش تا سیم عراق و سبزه با تو در شش بهر سو غار

ملکیت

عارف شوریده دل ساده رفت به تخته و مرغ زاده
در چه چو ادمناع پریشان او آمد و گرفت کریان او
گفت که ای عارف را چه از کجا زدی که در میان از کجا
گفت مرا با زبانش یار میکشد از هر طرف بنده دارد
رو در دل ماه به سحر است کعبه و تخته ما کو را دست

تیمناجات

ارست هر جا به سخت نما این بت و تخته تو در دی با
از زود جو تو زین و زین روی بسجود تو هم این در آن
این همه عیان که خرم شد به بود بهر مغفولم که امید
رحمت خود از سرزمین هر کنی رحم کن چشم مرا که در کنی
یا اگر این گفته خرم هستی بزم کن هر چه دلست خود کن
مختر از ما تو پریشان نظر کرده با بخشش بجز لبسته

در نیت نبر صا الله علیه و آله

بشرایع

باش ایما و جهان مصطفی مایه این سو و زبان مصطفی
ختم و سل محرم اسیر در حق ساخته از یک کفر که رقی

کر نه ز ابداع زبان و زبان بود عرض خلقت او در میان
نه مدونه مقفه نه آیام بود نام ناز ما نه از نام بود
از مقب نامت لایحه همه ماعر با نیم طفیلی همه
از طفیل تو همه کایات وی ز حیات تو جهان را حیات
از به شکرانه حسن و جمال مغفرت مایه از خال لعل
کر نه با بخشش ما عایان پارس شامت تو نور در میان
کرده ما که بمان او زنه ققشه ما که بزبان آور نه
در طلب از عاشق یک یک گفت کفنه معشوق بختد یک یک
کر کشت به شفاست لبی کما تمام است یک یار به
چون بر لبه است کش و همه میرسی البته به ار همه
ما همه در بریم به بنال تو چشم شامت بود اول تو

در معراج نبر صا الله علیه و آله

طرحه شبر چون دل در آن عشق برده زرد آن شرب شربین
مهر ز خالست به سپر برده بود مهر رخ از شرم نهان کرده بود

فردیقین در دل شب کمر
 آمد از پرده ظلمت به در
 کرد خدا امر بر روح الهی
 خیزد براق برسان برین
 تا که جبینش از خوابگاه
 بیدارم رنج در این بارگاه
 از پرتوهای طلیس
 سر زین گشت دران جری
 آمد و آورد براق و خیز
 شعله چو شبنم بهین بشت
 زدنی برده محض کف تا گرفت
 رفت تا دم چو قدر بر فراز
 زوق کنان جانب جاناکرت
 تا میان خود چو سحرگاه گشت
 عقلت عمود مکان ایانه
 هست که نام که در آن لاسان
 کف بر کفش و باز گشت
 هیچ کجیده سخن در میان
 و در شود چون زینت مومن
 خود میان هیچ غامه سخن
 از غم است اگر شکر یاد بود
 لب با آفرینش با کر گوشت
 حرف شفاست چو بران گشت
 از همه البته همان شب که گشت
 که کند آفرینش و مر سوال
 نادل مشوق گیرد ملا
 هست بختند برایشان اگر
 در بر عشق نه چندان هنر
 این همه آرزو هر دل برست
 که چه خداوند از اینها برست
 نیست از آمد تو خود این سخن
 دم تو آنگاه زدن دوم غزن

کار ندارد

کار نه دارد چو بکار ز کسر
 بشتر تا شاد و در کشتن نفس
 نه توانم که نشنیم خوشتر
 هر سر و سیم چو باد در خوشتر
 ننگه لم آه و فغان میکنم
 در دلی خوشتر بیان میکنم
 از پیکم کرده خود که بگو
 میدوم و میکنم حسرت

حکایت

امر و مایه که در دانه
 ساخته با کشته و برانه
 چو زلفش خرد باخته
 محو هر سطر انداخته
 خنده و کرم بهم آمیخته
 کرد الم بر سر و در ریخته
 کید و قدم جانب او نشسته
 گفت که ای غمزه پند زین
 باز که کرم ز دیوانه گشت
 گشتت این قدر بر آید پست
 گفت که کجی شده از غم نهان
 بسته با دوشتم ایان و جان
 در لبش پادشاهان مریم
 بشتر برانه کان مریم
 تا که از روز جگر میکنم
 دست تیران کلبه میکنم
 این منم آن عاشق دیوانه
 در طلب کجی بود برانه
 رفته برون و منم با دم زده
 با طلب میکنم از هر پست

در تعریف عشق کوبه

کرمش آتش افروز عشق
 دور ز جان که مرا عشق است
 هست مرا همه حکایت عشق
 سکر هم ازین دلکایت عشق
 کار ندارم کسب غیر عشق
 آمده ام بر هر دم بر عشق
 بنده ام و عشق خداست
 دین تو منده را بر عشق است
 بنده شقیم همه کائنات
 عشق و در هر دله از احیات
 خوب بهر نظر میسکنی
 عشق بود نظری اگر میسکنی
 عشق ز کشت اگر ره فنا
 راه که محبت بودی خدا
 عشق چنین کار ترا ساخته است
 عشق ترا چنانچه انداخته است
 که با قوت تو شکرمید
 کاه در خون جگر مید
 کاه ترا بر سر ریخته
 کاه بهر دوزخ شسته
 کاه ترا عین خون بکشد
 و کشت از شهر بردن بکشد
 سوختم میمید هر که فریب
 کاه به خانه که نیست نصیب
 لبیک کو باز تو کم میسند
 در همه جا با تو قدم میزند
 کز تو یک لطف جدا میشود
 فتنه تو معلوم با میشود

حکایت

بخیری جام و مرا عریض است
 رو بگو میگوید میرفتست

شعر

شد مست با خیر از حال داد
 آمد و افتاد به بنال داد
 گفت چه دارم کف تو بین
 رست بگو باز پریشان رست
 گفت کرد ز سنگ تو باده امان
 مایه نیست است مرا جودان
 یا اگر ز سنگ تو او شکست
 رست و به چ ندارم بهت

دیفیت هرمان

خوا که اینجا بهر بنجا بکن
 کار تمام است بر خواب کن
 زین ره تحقیق که پیورده
 راهی برده و اسوده
 در پیش هر چه چوشتانفتی
 بوسف کم کرده خود یافتی
 است کرد از کرد تو خوشتر
 کار تمام است که خاکت بر
 که چه بود و در تو بت پرست
 بوده خود از بت کشیده بود
 آن دو چو در شمع مسلمان بت
 معتقدند بهب دایان بت
 نیز تو در شمع مسلمان شدی
 از عقب نه برایشان شدی
 هیچ زور نمیکنم جد و جد
 تا که بیا آیدت آن شرط و عهد
 هیچ به تحقیق خدا جو شدی
 با کج که دل و کمر و شدی
 هیچ در این با و بهشتانفتی
 هیچ خدا را کینه بافتی
 است کرد از کرد تو خوشتر
 کار تمام است که خاکت بر

گشته ز اندر عقب او ز پیش
 بنده فرمان کس نفیر خوشتر
 رفته هر جا ز قفس سیر دی
 از لطف غفلت دل خود نرم کن
 در سفر پیشه دل شیر باش
 از راهی شده عمرت تاه
 که زده بهشت آگاه هست
 بنیت و کار بهشت نیست
 دست در آویز به ایمان او
 هر چه بگویند آن کن همه

در وصف سیه کاکر

از لب از لعل لب سیر بها
 که صفت چندی روی کو بگو
 پر مهر و محبت
 با خشم از خوشبختی آگاه کنی
 سده رده او شده کفر و دین

لایه

برده و باشد همیشه تا سخن
 از دل خود با خشم سرده عا
 راده دل از دوستی و صمیمیت
 که ز خرم آمده کامر ز دور
 گاه زبان گشته همه گاه گوش
 چون که زنده ز دور ز دور
 زمان مرغان به که بجا است کند
 نیم قصه داده دوست کند
 خم بود این قالم به میان تو
 باره گشتن پرستی اگر گشتند
 پادشاه دست تو و گوش تو
 این همه با سینه بکار است
 تا تو سکه را شده ز بر دست

کجا برده پیشه قدم مسینه

این قدم البته که میرسد

۱۶۶۱

شیشه ستم که سپهر خدای
 بزم کعبه بر سر پیرانی
 چو طوف کمر جان در لطف
 دلش از خجندی ذوق در کشاید
 اندازد ره طبع که با محبت
 دلش از در و دیوار محبت
 چو قدری از بایان درویش
 بشرد که در معصوم افکار
 بنای دیرینه مانده از جم
 چو صدستان با شش حکم
 چو از در و از شهر اندر نشسته
 ز بوشن سکه کم چمن شده
 چو از دیرینه پیرانه نشسته
 دل از گشت داده در غایت
 ز خود کم گشته معشوق جوید
 گشتا گشته تاب داری
 سیه و دوش بر بستان روزگار
 چو بفرزاده اش شش سرشت
 تنگ فرزند با بر زنده از دست
 گرفته استنقین جزو سلا
 به بکشت زینان حسیله
 که ای مستور جان تا تو را نم
 ز چرخان تو که زنده مانم
 دلم در سینه مالال خون بسته
 صفت ایشان از حد برکت
 در این زنده ان سران ابرم
 بمان تو جان خوشتر بزم
 سیه ستم بر کریان بر کرده است
 منم دیوانه را به خیر کرده است

نه بر کسر در اقلیم وجودم
 بجوای ستمم کرده بودم
 چو طفل آن ناله در سینه
 سر را از ناز جنبه و خنده به
 که با دران خود را مرشد سیم
 کوفتای خود را مرشد سیم
 ز کاه در دل خیال خام کردی
 او سر زلفها ز نام کردی
 بصورت مشتبا زانرا نشاند
 در انصورت با نرا نشاند
 جهان گشتا بحق از دیک
 که با او از دیک گشتا
 محبت را به لیاقت کرده
 محبتها از آن در حق ما کرده
 که بر در و در تو از جان ششم نم
 درین دوی که دارم حاد نم
 بر آن کودک ز راه دیک
 بگفت این نیت رسم شمعها
 دلت با شش اگر بپوشد دارد
 محبت شعله سینه دارد
 تخت آن که چاه شش نهاد
 ز قید جان با گشتش از راه
 بخود از غم و شادی جنبه
 بجز شفق و غم و شفق هیچ
 دل از هر آرزو شیرین گشته
 ز طعن این دکان با یک گشته
 اگر جان از دل و دهر دل جان
 دل و جان را چه در راه جان
 تو هم چون اندر این بود افکار
 بیدان محبت با نادی
 در حکم کت با شش جان
 بنده دست خرم از دست چه جان

بر آن در گشته او متعل شد
بسی از آن سخت جانها خفته
بخت دشت دی که پشت کرد
شد اندر در دو کار خفته
کشیده آمد در میان خفته
که از او ز پیش بر خفته
چو بر این ماجرا از آن جوان دید
بشاد که در افغان خفته
روان شده از هر بدینا
کشیده عده و شایه زنده شد
هر چه شد از جنگ در خفته
ز قید مستی و کشته آزاد
اگر آگاه از که انجام خفته
روان در دشتی با این خفته
زادین زخم زخم و دمام خفته
و کفر از خوش آن مستی
اگر چه اول و آخر خفته
که در هر حال خفته
بیا در عشق و درین حال
بیاد که جان داده خفته
که خفته و نظیر و لا یراک

دلیک بیت

شبه ستم که در در ملک خفته
قادر و به مجنون را برای
گفته سیر غم و آه کونین
شکسته ستم و در سیر
گفته ستم کلون و هم
پر از خون و کبر و است
تخی خفته از در خفته
خفته از در خفته

و خفته

چو چشم ستم و در در ملک
تشنه و لوله و اوان خفته
بر دشت و در لایب خفته
شد و لا خفته و خفته
ز دور و در لایب خفته
زادین و لایب خفته
کشیده و لایب خفته
ز قید مستی و کشته آزاد
چو بر این ماجرا از آن جوان دید
بشاد که در افغان خفته
روان شده از هر بدینا
کشیده عده و شایه زنده شد
هر چه شد از جنگ در خفته
ز قید مستی و کشته آزاد
اگر آگاه از که انجام خفته
روان در دشتی با این خفته
زادین زخم زخم و دمام خفته
و کفر از خوش آن مستی
اگر چه اول و آخر خفته
که در هر حال خفته
بیا در عشق و درین حال
بیاد که جان داده خفته
که خفته و نظیر و لا یراک

و خفته

بر لبش گفت بر نشسته گفتار
 اگر بایست آن گوی بارت
 در این راه گفتم برادر محکم
 نه گمراهی هستی نه سه راه است
 اگر بنویسار او نه که شود بخیر
 نهادی با چو در این بحر پریم
 چو خوار هر برادر اگر خوب
 میخفت خوشتر از او در میان
 در این دودی که بنهاش کز آتش
 درین راه که تو نه ترک کار کرد
 نشسته آیین و دینت کز آتش
 کسی را که برین تنگناست
 اگر مرز نباشد گفت و کرد است
 اگر داری ای همراز حینت و جور
 و کرداری خیال و مدح جانان
 چه نسبت دزد را با آفتاب
 گوی ای در دای حیرت گفتار
 رهبر نیامد که آید بکارت
 بزبان سپر بر سر ملک و عالم
 رهبر زبانی تا شکایت است
 چو کم گشتی نه خوشتر از او به پیش
 ترا دل قدم شمشیر است سلیم
 در این راه ترک طلب است طلب
 چه کار تو بکار آن بیکانه
 تو آیین خود بینی کن ده است
 توانا همه هر بار برادران کرد
 نگردی طی طریق شش میگویش
 همه کز خطه زمین مر حرام است
 بگردان باز این برده با سکه است
 حکم خوار تو و از هر در و دور
 محال است این خیال و مدح جانان
 که فایده شود از وی بجا

قصیده در منت بسم الله الرحمن الرحیم
 کرد هرگز کف برافشیدن دل باین
 از دمع و حرقه و درنگ به ستم
 ناصح فرزانه منع اکنه از عشق
 منق الهی اگر بنابر سر و بدن
 پر نور و شیر ز در سر آید و با
 جلالتی لایق باین چه عورت ارادت
 کیمو خوان خطه حقی و در دم
 چنی آن مرس و در سر اهرام کوته
 با این مرس به چه شست زبیر
 چید عمر سر بخود چو مار کز نره
 گفتی چندی نو احبب خط و طای
 کیم در مکر دین نوده همه عمره
 در دل دادی رده ملاقی چندی
 اگر فداوی در راه از دونه اند
 بر سر راه آورده بابت اگر تو

بالکشف

باک خود هیچ جان ز بسمل اهلان
 خاک چو غنچه ز خود چیده ی لعلین
 زانیه دل ز در دست در اوین
 و کیمو خاگر چه چیده بر این
 گشت کیمو گزند از دست خرد و بزرگ
 مشق کیم باین غنچه این در جهان
 از خود دارسته راجه دین چه این
 کیمو جوان میرنده در غمت این
 و خرد و شیرین و شکر هر غایتین
 چون زبهارات اکنه در صفایین
 راه نیار و برید مرکب چوین
 چند روی شود باز آید غلغله
 منت بید بمان ز غافل از زمین
 غمزه خورشید باین و خوشه پرین
 آن چون باقی غزل بچین چن
 کاین کاین برام با نیسه کرکین
 مانع عصفور را بجلب شاهین

بالکشف

نال جهان بسیم و ز نغمه
 کاین در کیشته شریافته کاین
 هیچ نیست در سینه خواب چه بجز
 غم بایان رسیده خورده چشمتین
 چند ز دین بخورده ایست
 ناله کن اسلام و دانه آبرین
 محض شتر آنگاه که خانه
 فرق میان دعا مردم و لغین
 لاعت بزبان شمار در دهانت
 محرم قرآن جمله جز سبک
 هر که جل مهر اهریت ندارد
 مرده او را چه سود دارد و قعین
 مشک است آستان شیر خدایم
 کر از جان بگرم بگریم زین
 دارم بادستان مصطوفی
 دارم بادستان مرصوفی کلین
 بادین تا جان برده من
 داده رفا بر قضا میان میارین
 لعن بر آن که مضطر است بیا
 غضب خلافت نمرود و یحیی

اینگاه در نصیحت خواب

اندر این که مشرب است
 رفتن به بیکر و بیکر کلاب
 نیست شادی در این چنین غم
 نیست رحمت در این کلاب
 بر سر لاشه چنین چه کنی
 تیر و زخم حرم چه کلاب
 تا تو اندر سبب دیو و دی
 توان کرد در دست خراب
 زان این قهر و سهر و سهر
 چه و بیشتر بر در کلاب

به ارکان

چه کران خواب بوده ایم که عمر
 رفت و سر بر خدایم از خواب
 از ز پر سر شده قهرت چو کلاب
 بر در هر چه تیره شب
 رفت به همه چه خوب و چه بد
 مرد با همه چه شیخ و چه شب
 عبرت گیر و چاره خود کن
 فرضی دان و وقت در باب
 میر خواب از سرست پر
 می و مشوق در شب مناب
 جام مغفوره ساخته خلق
 مرا گوید و لب مناب
 ساخته و رو بهت این
 مطرب بنه که بچک سب
 بادینان کار در هر باب
 بادینان کار در هر باب
 بخوبی یکب و شتر شرب
 بسران چه سر بسته میان
 رفیقان چه سر بسته میان
 آن یک را جز چو ماه منبر
 دین یک را بلی چو شرب
 رودر گلگون و قامت مرزبان
 زلف پر چو کاکل مرزبان
 آن بر دوز سر تو عقل و خرد
 این بر دوزل و طاعت و شرب
 میکند خورد و خواب بر تو خرا
 که چو حاشی شده مرغ خورد و شرب
 حقا اندر این بود و بس
 می که هر زه حرف همه شب
 تو درین سکلاف واهمه خبر
 هر چه کیک اندر کیک عتاب

کوب و مهر تو در بر من / کز زبان آور تو در هر باب
 بخت الموت را فریب چون / با کبرین را در هر چه جواب
 با کبر که کشیده است / بیکر صد مشت شراب خطاب
 با هر سرکشی ز حکم خدا / بکشی چون سزای کرده خدا
 هیچ در سنگ سرفه روی / بکشی بند بر وقت احباب
 رو نماند بجز در این وادی / نه خدا و نه طلب در این کردار
 نشود دوی تو در هر راه / نه بکشی تو در هر آفتاب
 دیگران را در این آموزی / بشیر گرفته خود طریقی در آب
 نیست نزد یک عقل این جزو / هست در این ز شیر و آداب
 با الهام چه صبر آدم / بر درت آیم ز کرده حجاب
 چون خوارم اثر ز خلق من / چون خوارم جز در حسن ثواب
 با کبر و با هیچ جز عیبان / همه کردم با بغیر تو آب
 که از لطف تو شیرین تر / بر سول و آینه و اصحاب
 که بخشی تو در هر روز / هر چه هست منی عذاب
 با کبر که در این / بیکر کشیده تو با آب
 با الهام کشتی که در / با همه آنچه هست نه در باب

چندی مستم فدا ده کبار / استیج با مستحق الله و رب
 در وقت استیجانی لب / استیج با این ای طالب ایتم
 جوار که کن کن از این دست / که هر چه بر دستم زان کین دست
 چون من از غفلتم زاده جرم / که کن منم زاده همان دست
 شود آسان که حل مشکل من / چه که و صراط آن طالب دست
 چه با دوست و چه با دشمن / که با هر غرق و شمشیر دست
 اگر چه با هر از دست / نه لایق آید آن جام و از این دست
 که حق است من که در صفا / بر دامن صفا و این دست
 مرا همه با نام زاده آور / که حق است من که در صفا
 در آورده است من که با / با جبهه آخر زمان دست
 سر من صیب رسوای بر دارم / اگر بر در ز غم عیبان دست
 چه بر سر تو از سر نهانم / با دایمک سر غم بپای دست
 بر کعبه ای که در پیش دل / بسیر در کوه عذابان دست
 میاور بر سرانان و دل / زن بر بردم امر خیر پادشاه دست
 منم از دل دست ششم لک شکر / که بر در ز جام و شکران دست
 دلا زین صفت است بر زنده / سروران جهان و دلاان دست

کبش با لاله در دودن مقرر چند
بزرگم محمد زوج زهرا
کشته با زنگنه خوشتر برودن
معدودنه زمین و آسمان
چه بگویم زمین و آسمان چیست
نورانه بر قفا و بر قدر حکم
نموده جوهر ثابت نیست کس
نویسنده بودی تا چه بودی
گفتی خوار ملک این جهان را
همه دست ترا با کمان نیست
اگر دریا بدل که هر جهان کرد
و در آری چرخ را از پاسور او
بزرگ در دنیا را چه باز نه
کوشتن از کین فرق آن کب
پوشیده پرتو سر را
یکبار با عسکرم نه بر جا

یا

چهارم بسته برودن ارکان بر
نهر حون در رکاب باره کای
معدودنه کبش جان و لعلش
کشی چیدن ز دوشین کمان سپه
یک از قالی غم سر بر زمین کوب
و ما در زخمشان ز پنهان بر آری
اجرا تا جده را استند با را
یک خدای لاله تو کو را کبش
ز چشم عدل او با حیره دشتی
لجسته شکر رکب بهر پاسگر کله
بجز غم دارد خواهر را نهاده
بزا و تنه در حق ترک گفت
گفته او رسیده و دیده در دست
یک از وی سپه سید ارج را کبش
خدا غم کای او را کله زرد
بدین کار را بود در کار او را

چهارم بسته از تیره و کمان دست
بر خیم بر سر پنج جانشان دست
سپه سازد بر اسرار الله مان دست
همه بر حال یک کبر فغان دست
یک از حال غم سر بر زمین کوب دست
کدیا به ما تا به برکتان دست
تو داری بر همه روز نهان دست
زیر دوان داده قهر و دستان دست
نباشد جرج را بر ما کمان دست
بر اسرعه داده به شیان دست
ز به ایضا و کبش فغان دست
معدودنه به دگر نه از دست
کشم هرگز نیا لودم بهان دست
ترا با او کای دارد برین فغان دست
بر دگر شایب از دغان دست
چرا او را اول در میان دست

بما مقاب بچ گمان از پرستیده
در حسن روی که پسر دل بجز زار تو
برگشته طالعی که زار تو گشته
تا که مرید طاعت و طریقت
پرست در شط بزرگم هرگز

ایضا در معنی خرمی آنکه گویا و بیخنده جلالت

بگلشن گشت غمگین گرفت
کوهر دشت از بغض بمان بها
با دفرور و زبیر و با حفظ
هر چه محراب غم از دلین نمود
عاجل مکر صید سبزه و قاف
تالاب و یا فضا در شت
در میان سبزه قصبه و زده فام
سیر و شط بران باده کوی
محکم گشت غمگین گرفت
بلبل شیده او که بر شام مکر

از دزد

بر فزاد سروین ممکن تندر
چو کوسر شاه پیش پید را
طلعتی با کسر که گرام او
اگر از وی آج و کج گشته
دین و دولت را که گشته
عاطف دین خدا که گشته
از خورشید هر دلاش در دوزخ
اختران را شش بر اعصاف او
کوهر و امان و در پرچم نمود
صف کشیده لشکر لغت زین
بر دوسر سنج دست و اختیار
پهلوسه بران جویش و در دریم
سج بر شش بر تو جویش بهت
آب و بر نه در دین بر جویش
خضم چون کر که گشته و یک گفت
حق که از شش تخت از خاک بود

آنقدر ناله یک شش خسته گرفت
رعد ایک ناله تندر گرفت
عین و نیاز زین و گرفت
آفتاب زین و گرفت
دین و دولت و گرفت
از خورشید شش و گرفت
کوشش این که گشته و گرفت
آسمان را از زده گرفت
دشت و پادشاه گرفت
شش و گرفت
از کف گردان زده گرفت
با زورشان جویش گرفت
آب شش شعله از گرفت
سوز و ناله گرفت
را یک ناله از جان گرفت
شش و گرفت

چاکر شکر بر صفت فغفور زرد
زرد و پسر کان خدیو ملک یک
عقرب آن داد و کز کز کز
گذر چند سر که آن قدر آله
تا که ملک فریدون هجنان
آن یکا و تاج زرد بر سر نهاد
گشت از او ملک کشته یکا و سیح
اگر شاه از بزرگوار و زرد و خوش
تا بهادر و پست سر و کز کز
بودند و هجنان شوق کز کز
و در نه داشت کز کز حاجت بود
این مختصر ملک صفت اعظم را
بنو استی یک فرمان شاه
سر خاتم اگر زدم شاه کز
دوین و کز شکر چاکر شکر
صفت شکر که چون آمد بر

در کاف

در کاف رنود عهد و عهد به در کاف
کو تا می خدایت رنود و اورد
روز نبل شاه پست از خیم
پسر انصاف شکر چاکر در میان
رخت بست از پسر شکر و با
در دل شای کز شکر کز کز
پدر شاه و اورد این پرور
در میان این بنده در این کز کز
هر سر از کز کز زین و در کز
قرب خود از هر که آن افزون کز
خادم کز کز مع و شمار و اورد
قصد بهشتیان از یاد بر
پای شکر اکنون کز کز سرور
حلفت از زرد شکر در کز کز
بر سر شکر عاقله از کز کز
چاکر شکر بود و با کز کز

پسر شکر و زرد شکر کز کز
حاجت بی جانبی در کز کز
زیر بار زرد و کز کز
انعام پست از هر کز کز
از عدم هم چند سر کز کز
قصد بهادر و کز کز
ایک کز کز از کز کز
چاکر این بنده در این کز کز
پست از کز کز کز کز
قرب خود از هر که آن بزرگ کز
زین و کز کز خادم و کز
مع و اورد این کز کز
پای شکر از کز کز کز
وین ملک خدای شکر کز کز
وین کز کز شکر کز کز
پسر شکر است و کز کز

عاجز آید از هیچ شے زدا
تا بود مهر و زلف خاص و عام
هر دم آید خروار دیگر که شاه
ایک از نو قلعه دیگر گرفت

و قصیده در مدح امان الله

خداوند آه که از نشین آنگاهان بجه
بعد افتاده زدم آسمان کبریا
شکایت از جفا با بر می رسم
چندین زخم آن طفل بدکان بجا
تو با قصه دل عاشقان دنیا
که افش و در آینه تیره بین
چنانکه بر میان خورشید و کو
مباد از سر کو تو بگریز و کوی
عجب نه و الا قبح تر از امان نه
خداوند خست کشش از قدر آفاق
که بر زبان عدو نام الا امان بجه

عظای اهل که برقی شمشیرش
که مصافح از خرق شرمگان

بجانب

بجانب این همه که خشم را بود شکو
بروز مهر که کاخ بر بر بزرگان
یا گفت سر بر باد در میان آب
دل و روان چون یک زور در میان آب
همیشه با بختک و عدو در شرا
عجب تو که در شمشیر و شمشیر

و الهیات

و اتم گفت شاربیک کوه
هر چند تو گمان کوه سر دارد
از کوه به شمار لیکن به
از کوه بر بهار که دارد
هم سنگ تو که هر گران قیمت
در مدح تو خرم به شعر گفتیم
چو شمشیر بود که هر دم را تو
که کوشش فراد هر در آویزم
با کوه صلیت ز منم باشد
در پیش تو با کوه یک کوه

[illegible]

زمان

ز فرزان هم این غمها بخونده کرد
 بر هیچ کس نه چون چایب نه
 بخت میمان این بیکو که بدو
 بگفت لب از شرب هم این
 دل محمود بران مهرش نشکست
 چون بر محبت بر خیزد دلدار
 ز جان خود چو بنام دروغ نگرند
 نقاب بر لب در کردار بر خیزد
 خود و چون دل خشم بر رخ بخت
 چون بخت خستد مایه کشد
 سر جو ز خنجر بر سر کس کون
 بر خاک بریزان کام لب خیزد
 از آن کوب هر لب در کجاست
 اما که در دهنش ز شرب زهر کرد
 هزار بار فرون زهرش نشیند
 مین بخت برین دلیل نهان
 ز آسمان هم این کرد و دروغ دارد
 نظام دارد و آهسته دروغ دارد
 بنا گشت در آمد ز دروغ دارد
 که فرزانه چسب دروغ دارد
 در شرب عذاب از این شرب دروغ دارد
 ز قوت زهر شرب دروغ دارد
 تو ترخیز از آن به که دروغ دارد
 جوهر زمان مخمبه بال و دروغ دارد
 جان خوشتر زمین جان و دروغ دارد
 بیاد زهرش بر خاک و دروغ دارد
 بر محمود ز خنجر بر دروغ دارد
 لکات دارد و دروغ دارد
 بر آسان چو نه سر سحر دروغ دارد
 شرب بر آرد و دروغ دارد
 که گفته اند ز غوطه شکر دروغ دارد
 و غنچه زهر بر سر دروغ دارد

چو عالم ز قوسم با حق سر جوین
فرزده خرم بر در اگر نینداید
مبارکم نور در میان و بهر مکان
که اینک است هر نیکبخت الهی
و که در هر روز شرف خستند باری
تقدیر که کرم ز دلکشت بخت
تو از مثال بر دیند زان هر دین
بشکر آنکه که کتاب است
از آن زلال که بر سر خستند در
زطل مطلب نکت است بیکان
چون نه درم از تو درین کج کج
در تو نیست قایم مقام محرم
سید اصحاب خداوند
بر کشت که در خداوندی
بخت و بیا زده سر زنده
هم بهر بیان و دود ط

طی خوشتر ز من اینقدر درین حد
زنده با بر آن مستور درین حد
زنده کان قهرم در درین حد
زنده و بهر معاش حضور درین حد
زنده سپاس زاده سفر درین حد
درین نابدت از من هر درین حد
که بر کشت شمر زنده بر درین حد
زیره فاک چون من از درین حد
که خورده هر سفر خجرت درین حد
زمن خایب خود مختار درین حد
تو زاده من دامن ز درین حد
نمیدانند آسمان و زمین
چون خدا بود در نظر و توین
که از این نیاست طاعت
هم با طفال عشت سین

که خواهد

که در هر حالت ز دل
با و بر سر شریفان
آنکه این با و در هر دم
آن که که که میسره نه بهر
من که از جسد خود نمیدانم
با جهان در شرف فضیلت که
بند و در کج منجر کجی
نیکبخت که خدا در هر کون
گفته ام زین سیاق شمر را که
و یک از شش دم ز من کاهی
عالم یکسستم معصوم
دو زده بچونفس در کمن
با چو شایان عد درین که بود
کر زنده لاف زده و تقوی
با هر زنده راضی اند
هر که هست چو بنده اویم

زود شتر اگر رود ز کین
از خدا لکن و از منظرین
بوده من گذرم از آن آیین
است از بهر که آن بیعت
زین ساکن کدام با توین
میرم رده به عار حنین
زمن و نعم نعمی عمر الدین
بستم مردان من مسکین
کرده ام قول دیگران نصین
محض قول است و قول محض طین
نه هم هم بچو شتر است این
و شمر هر که از زده کین
با هر آدم از شتر کلین
هر که باشد تو شتر از وی این
طاهر بنده را تو نیک بین
هر چه بشم بهر خاین و چه این

چون محبت نبرد اولاد هم
توان گفت صوفی چندان
معا خوار بر زانو مطلب
در حق من به کس نشن
چو که دادست خداوند
بنده است به بیکر مفروش
بنده را چون بر آسمان بر ک
که لطف تو هست در بندم
رنگین طرح شبان روشن
اگر انداختی به فرستم
ختم در قفسه جمع سیم و دهم
میشود آری مکتوب ک
خود را به نهار طعمه الهی
که گواهی به هر خوار شوی
در حق خود را وسیع کردی
زنده رو کنی به جبر

باد را زنده

باد زنده است تا قزو منه
کسی هم در این زمانه یک
بسیار از انانیت و دگر
نیت خرم زلفت لکن
در هم یکسان فرخت دست
چون روزم که کوه و صفا
و نیک که گاه شمع میگویم
در که بخت تو پیشه دارد
مفت به آج مردمان شد
این کجاست هم از ادب است
حکمه به زار شمع و زار
به کفتم سخن کنم به عا
این چنین که معین است
باد تا باد در جهان که و مه
در شمع در زمانه خرم و شاد
روشنی ز خوان اشک

را از انانیت تا فرم صوفی
بسیار از انانیت و دگر
نیت خرم زلفت لکن
در هم یکسان فرخت دست
چون روزم که کوه و صفا
و نیک که گاه شمع میگویم
در که بخت تو پیشه دارد
مفت به آج مردمان شد
این کجاست هم از ادب است
حکمه به زار شمع و زار
به کفتم سخن کنم به عا
این چنین که معین است
باد تا باد در جهان که و مه
در شمع در زمانه خرم و شاد
روشنی ز خوان اشک

ساقه من قریب ز بام ترا خواجه
 آمد بهار و بخت طریقت شد کن
 صبح و شب سعادتیست شرمین
 زاده تو هم عیسه و لیسه که بام
 شاد بنگر ای که جهان شد بکم تو
 کفتم جهان پس بجهت تو شد بون
 بهار تو قضا و قدر را چه چسب
 بجهت شاد شد که نصرت تو را اگر
 حاکم ملک کبیر که آورد در بر
 کامر بر سر شعله تیغ از میان تو
 زان تیغ جو آب برافروختی
 بر جان منی خنجر کین بر کف دست
 رخسار خرم که زدی با تیغ خنجر
 در مان کار جو عایدان ز تو گشت
 از قریب منی اگر بروی و مرگ گشت
 نیت در بند شد به سنگدان چو
 مطرب فدا از روی زبانه خنجر
 به دست میوز و دل شکر خنجر
 بام جراتا شب تاب خنجر
 بستان و کم غیر گناه و تو خنجر
 درویش را هم از در خود کا خنجر
 کفار را که هر از شیخ و شایخ خنجر
 زیشان زمار خود لقا و خط خنجر
 نقد و قطره جود و انعام خنجر
 و انکار از لعل کبر و نوا خنجر
 رو بر زمین ز خون اعدا خنجر
 در شمشیر منی دل شکر خنجر
 چون بر جبین من و دل خنجر
 خون خنجر خواه رستم و افرو خنجر
 احسان از خواهر کنون خنجر
 در سایه تو مسکن بوم و خنجر
 پرستیدم در غل و دشمنان خنجر

آباد شد

آباد شد ز معر و ایران بکم می
 زین کشت زین کفر آه که بکشت
 حننه از شایب عرفه شد ز جهان
 تا که کف کشته مدد بند غم خنجر
 بسیار دوزخ شد بر تو که هران را
 با غم نفع کشید و کفر اگر
 شد از کفایت از شاه زادگان
 سر در شایگان که در این بخت
 شد زاده مطهر جاسر شاه دهن
 دیگر ستارگان در خنجر تو گشت
 تزیین تاج و تخت ز شاه خنجر
 از آن مین نعت من پرور گشت
 از این همه مرتبت و حسن خنجر

شاه دعات گفتم تو هر چه از خدا

خواهر شود دعا سر استی خنجر

تو هر چه از تو خنجر

۴۶۴

توبه و توبه نیست
بیا که زنده توان بخت

یارب چون ناسی سالار کربلا
یارب آب رجه کربلا
یارب بلی نشسته طهلان پادشاه
یارب آن جگر گشته ابرو
یارب آن سرافراز در کربلا
کاین روز چه جاده شریف گشته
چون بود بر سر در کربلا

سعدت ما که توبه نیست

اورش را با نفع خود رخصا شد

ترجیع توبه بخواه

خدا صبح سیم و زده بود گشت
چون که ز کافران دنیا گشت
سین دل در جهان کربلا گشت
فکر متناهی اگر دین بایست

چون کربلا

چون که توبه نیست
چون که توبه نیست
چون که توبه نیست
چون که توبه نیست
چون که توبه نیست
چون که توبه نیست
چون که توبه نیست

باشد این فرزند کربلا

ایچو شد و یو ایچو شد

نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست
نیز که اگر توبه نیست

چون کربلا

بخت بر سر در کربلا
در میان کینه گان مشق او
هر چه اول گشت بر سر کربلا
چون که توبه نیست

باشد این فرزند کربلا

ایچو شد و یو ایچو شد

نماز من غفلت نادران نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
چند که از سوس و دوزخ نیست
نورانی نیست آن دوزخ نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
خبر چندی ایچو کربلا نیست
باب ناسی ناسی کربلا نیست
نقشه دوزخ من کربلا نیست
مکرم است افشان کربلا نیست

نماز من غفلت نادران نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
چند که از سوس و دوزخ نیست
نورانی نیست آن دوزخ نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
خبر چندی ایچو کربلا نیست
باب ناسی ناسی کربلا نیست
نقشه دوزخ من کربلا نیست
مکرم است افشان کربلا نیست

باشد این فرزند کربلا

ایچو شد و یو ایچو شد

نماز من غفلت نادران نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
چند که از سوس و دوزخ نیست
نورانی نیست آن دوزخ نیست
مرز و دوزخ من کربلا نیست
خبر چندی ایچو کربلا نیست
باب ناسی ناسی کربلا نیست
نقشه دوزخ من کربلا نیست
مکرم است افشان کربلا نیست

چون کربلا

هیچ سید و گنج بودیم ما با که اینجا آشتا بودیم ما
 سته جان بود بر آشتا محرم خوت سهر بودیم ما
 به زار پارسا اگرین مبین پیش از اینها بود بودیم ما
 پادشاه بودیم در آلتی خویش تا چند روزی گدا بودیم ما
 اگر چه ستران ستر نشین بهشت ن گشتیم ما بودیم ما
 خود غریب است بعد کردیم از کون خود طبعکار بودیم ما
 گشته با نفع و فخر هم آشتیان بعد رستان سرا بودیم ما
 تا که بودیم اندر این زندان سرا بسته خوف دریا بودیم ما
 برده بودیم از یاد همه دوستی دست پر سر سونا بودیم ما
 با جنون عشق چون آزادگان از هر قید سر بودیم ما
 با خرد گشتیم چند من مشین انقدر نادان چرا بودیم ما
 بشد این فرزند دوانک **بند**
 این فرزند دوانک **ششم**
 در سپهر از غم و دین یک پناه آتش حضرت جانان باش
 چشم شش را به این شاد شو مست این ساقی این پناه باش
 هر که باشد میان سار و شب در پی آن که هر کجاست باش

در دره شش زان بود مدلی مردان میدان شهر مرده باش
 بگذر از سود و زیان کوشی وادکن خوشتر مست نه باش
 پاک خا هر لوح دل از گردنم روز و شب با رکوش نه باش
 جگر از دست بتر خواهم گرفت در کلمه کوه سیه مرده باش
 بر در آوازه از آفت نیست همان دماغ تو در آفت نه باش
 از به آسایش روزی سه چار گر نباشد فقر کو ویرانه باش
 و پیر فرزند دوانک است چه کن دیوانه شو فرزند باش
 عشق را با عقل بود چستی چون نوا که عاشق در آینه باش
 بشد این فرزند دوانک **هفتم**
 این فرزند دوانک **بند**
 چون سپهر این برده کسر در آینه به کجی از دست کار آینه نیست
 هر اسیر سر هم از کجی نه هر که ای محرم آتش نیست
 به ترشایسته خوت بزد هر که از خلوت آن راه نیست
 نگر که در هر چه جز او با نه لا محاله بی سر آینه نیست
 هر چه بچو به کجی خوشی با دوش برون از این عکاس نیست
 یاد را به جانب خود میکشد که با دوش این عکاس نیست

بشد این فرزند دوانک
 این فرزند دوانک **دوازدهم**
 این فرزند دوانک **بند**
 اگر در دره تو بهار همه همه بار تو تو بهار همه
 گستره را در کنار تو بهار که به بهت تو در کنار همه
 در به بهت تو در کنار همه دل زار امید دار همه
 دست مشاقی اختیار نیست در کف دست اختیار همه
 کمتر از این نقاب بوزار تیره آینه در کنار همه
 کار در دست نیست امر ساقی شکی از ساقی خار همه
 حال دلها بهر سر شود گشتی که تو هر دل کنایه همه
 از غم نیست تا پرواز شاد آه و آه این بهار همه
 می کند بهر دست اثر آبا این همه ناله این بهار همه
 در این بهشت سر تو باش دل و آشتان کنایه همه
 در کوچه این نشین من تو بود هر چه بودیم بر عهد همه
 عاشقان را چه کار باشد دل چون غم نیست کنایه همه
 و عشق را به هر سبکی ی که غم نیست کنایه همه

داشتن که به خاک را نهند بیک زلفت آشتی همه
 غم بر روی شهر را دیدیم هم زنی شاه و شهر همه
 دل بهر تان به بهت از خودیم این بهار همه
 طرز بهر و طرز دل داری مست کار تو بهار همه
 از کجی هر چه برون کردن ختم دشار و روزگار همه
 سخن اینده در دل همه خون همه حریف انتظار همه
 همه عمر خوانم و دیدیم دشت خفته با کار همه
 چون رسیده ام بر از این زمان بود این حرف آشتی همه
 بشد **دوازدهم**
 این فرزند دوانک **بند**
 هم از دید که نماند بهشت آیم آیم بر آستان بهشت
 دل بیاورد که مشیم نماند که نماند دل جهان بهشت
 که نماند که نماند بهشت که نماند که نماند بهشت
 که نماند که نماند بهشت که نماند که نماند بهشت
 که نماند که نماند بهشت که نماند که نماند بهشت
 که نماند که نماند بهشت که نماند که نماند بهشت
 که نماند که نماند بهشت که نماند که نماند بهشت

در مقام عاشق کمال طلب
 بر سالک کاهست کمال نیست
 زاهدان گشته از امر کران
 در نه امر از کسی کاه نیست
 نام دور ناله و افغان من
 نیست تا غیر مرگ باده نیست
 در غزایان که میگویند ما
 در شمار این معتدبان ناه نیست
 آن شب و صبح که تو دیدی که نشد
 شام جوان است این که ناه نیست
 لذت کرامت در فقر و غنا نیست
 رحمتی در کعب مال و ناه نیست

بند
 باشد این فرزان که دیوانه
 بگوشت دیوانه دیوانه

این تو این درد به درمان من
 دست بردار طریقت این جان من
 من نه دارم طاقت جوان را و
 الوداع ایمان به جان من
 که به او در جوانی برسی
 داد از دست تو سلطان من
 میکنم چه بر دوزخ از درش
 چون کنم دل نیست در زبان من
 اگر بر دوزخ گفت دل فرقت باز
 آمد و خواهد برد ایان من
 در دهنان مرا کرد آفتاب
 شهر مردم دیده که این من
 کس نموده با عدو در میان خیر
 آنچه جان میکند با جان من
 از دل زارم حکایت میکند
 است پیدایان بهان من

کجی

گفتی این غنا چه بود شب بشهر
 جود در این تو افغان من
 آتش بر جان زرد آمد چرخ
 غافل از آه دل سوزان من
 از جنون بید چیده است نکلان
 دست بردار به از دامن من

بند
 باشد این فرزان که دیوانه
 بگوشت دیوانه دیوانه

و کیم پردار نام و سنگ نیست
 یکتب از باده کمر نیست
 ساز عالم را بجز زود و رباب
 هر چه میگویم یک است نیست
 آن نمودم همه در روزگار
 به مراد از روشن و کج نیست
 شمع و منبر هر که آید کو بیجا
 بار و بیجا نه بر سر نیست
 آنچه در ده نیست تا کو کسی
 اگر کسی با بهمت کج نیست
 از حرم تا دیر کرد هر
 کجندم راهت نه در کج نیست
 از پاسبانیک داور در نکما
 رخصت به به نیک نیست
 در نکما تا بر خیزد از میان
 یک مشوق مالک نیست
 مکر و بشیر را غیر نیست
 که ترا آینه زینت نیست
 در دل آدم که ایل نال
 آشنای شیشه را نیست
 آن پروردگار است نکلان
 جز سر دیوانه نیست

نقطه شش نه چو حاضر ما علم دیگر در کفر خوانیم
که چه دلو از ایم و نماند آن یک ایقده بر تیر سید ایم

بند که جهان صورت و معنی است
ما همه اسبی و سستی است **پنجیم**

بر کسبم ز خاک پر تو سه سرم ابدی بیک نشسته اگر
دوست سپید و سپیدها هم کرد یاد کو یاد کوششها همه اگر
مکسر او را هر از هر آینه نور او طالع از تمام سود
است مینی زمان را و او به است شش جهان را و همه
هر چه مینی مینی بنسبه از او هر کجا بکسر بر جزو و منکر
دو شش را عالمی که نماند گفت سر بر نماند ام قتا که در
منظر روشن چو وادی بود چشم بر دور آمدم بنظر
یک طرف مطرب بر ترنایب یک طرف رنایب و کیف ساز
کاکل و زلف مطرب رنایب شده افشان ز خوشتر تا بگر
همه کلک رود و مشکین مو همه درین میان و سین بر
پاده و شان جهان زلفه زدند که دهنه استیاز با رنایب
سر برستان گشته چندان که ز خود یاد آورنده مکسر

از زبان

کوشش آن یک به نغمه مطلب چشم بر دستش آن دیگر
شیر رنم ز دروغ غشبه و نیاز بر سر دادم بر استانه و در

گاه بر سر رخ نهادم رو گاه در پاس سپهر سودم سر
سپهر بر سپید گیتی تو چنین مانده در کار خوشی این معطر
گفتش عاشق گرفتاری نه ز کد آب صحبت اگر
دو دایره که آن کبیر و پیش غم زینار چون زبا و سپهر
و ده چه پاش که آسودم چون کشیم ز کفر نفع و غرر
و ده چه جان که کرد از دلم دل نه در شبه خبر مانده و شر
این خدا بود که نماند است هم ز در در شنبه و در

بند که جهان صورت و معنی است
ما همه اسبی و سستی است **هشتم**

خواه در سر سناست و خواه حرم بجز حرم یک است مستم
همه جویا و به سینه همراه همه جویا و به سینه هدم
نه نغمه نه پرده لیکن در نیا به چشم نام محرم

کلاه موی شود کجی بپایا
 که سبیلان شود کمر خاتم
 اثر از غنور است اوست
 عالم در جبهت در عالم
 این دونه از میان جو بریزد
 نیست جز ناز این حد و شوق
 که منم غیر خود الهی گوید
 منم کجایم جان که من نه منم
 صورت من اوست منم نیز
 عکس آینه اوست آینه هم
 هست به شبه مکن از دجیب
 هست لایب از وجود هم
 هر که در دونه ز خود شبیه است
 هر که با نظره بود از ایم
 از غنای سرور مسدود
 کز دل یافت مبادا کم
 یاد و این بیکس تا کج
 میکنی تا بچند از ما هم
 کز نور امید دلنایت
 چیست این طره هم اندر هم
 جان مشتاق از جفا نیست شاه
 دل مشاق از غمت نترسم
 دور باد از دله غم عشقت
 که چه امتیاز شادی و غم
 دور باد از خیال تو در مان
 زخم دار وصال تو مرهم
 از پسر برده با حجاب برآ
 حرم چه برادران بر هم
 ساق از در یکدگر شده در آ
 لیکن این توبه ما مستحکم
 گردان استانه روز حسنه
 آنکه دور و در دوشتر در شستم
 آنکه

اکو در صرب میجوید
 در رهش زن بعد قی قدم
 پسر غم گشت جمع است ریش
 فایز از نگر لوح و قلمبه غم
 سخنان مرعج کفایت
 حکیم تر است چون بسهم
 هیچ جز جبهان خا در سود
 علم این عالمان لایب هم
 کز تو العلم نقطه دان
 بشو این نکته و فرد گشت هم

که جهان مروت و معنی اوست

هفت

بند

ما همه پسر و ستر اوست

دانه در جهان سفر کردم
 بر کین ز بجز و بر کردم
 کاه در آه گشت پیروم
 کاه سرور حرم کز بر کردم
 که بیایانه مست افتادم
 که بسید انا به سر کردم
 که گشتم ز توبه زاهد مشک
 که ز جاسر دماغ تر کردم
 کاه با مویان لبه بردم
 اجتناب از تنه و شر کردم
 کاه دریم زخی چو مجبوران
 هر که نفع و کضر کردم
 تا کنم حرف سیم اندامی
 چند تحسید سیم و زر کردم
 تا کمر در بر است آرام
 دل ز جان نشسته رنگ کردم
 در حود و دوشتر هر کز کردم
 خوشتر خواهم کز زمره کز دود

در دانش ما در هر چه شش
 بهم از هیچ جا نشسته ما مدد
 بهر قادم بوداری هست
 خاک هست بهین به کردم
 که بر آید کمال خویشتم
 آه دافغان رخساره کردم
 رو به کماله عشق آوردم
 چه شد زرد خویش را کلاله
 چون ز خواهر مسکرم کردم
 مستی رفت دایم بطل
 همه آن بودا لطف کردم
 لوح ملی شستم از همه جور
 دهنه عشق تا ز بر کردم
 مستی عشق بود خوشتر از
 هر خود حرف آن منتر کردم
 که از آن بخت نشانی طبعی
 با نشان شتر زاننده کردم
 قضا عشق بسر مطلق بود
 بهین فضا و محقق کردم

که چنان صورت و صفت او است

ما همه سر و دست او است

فام تر و صبح نیز درم و زلفی

خاک را هم در شسته

ستیم هم در حاله

۱۲ ۵۴

دو این غزلیات بسم الله الرحمن الرحیم آن مرحوم است
 با صفتی است آنگاه را چون نقش بر آب سستی
 منته که آه و صدت تو این کثرت احتیاج و آه
 مقصود از لایق نفسیه است لاجون کفنی چه جاسر الله
 مجنون تو یک نیل لب صفای تو یک کشت ترس
 بر بام تو یک کشت از کجاست کم کرده خود کرده سپید
 هر کس که ترا شناخت کشت بچانه در شناسه اند با
 دم در کشته طراست کم که
 چاره تو را تو را چه اینها

در شرف فاعله داد و در چاه ترا
 بر سر فریبگی با حق و اتم که گاه
 نام یکو میسر بر بار یکو سبکی
 نام شفت که از آن برد از هم شیب
 با آنکه بر آن توام بر دانا کار
 تیرا امروزه اینست دشنام ترا
 بکنه شک عداوت شیب با نام ترا
 بعد از این چه بگویم که مریم نام ترا
 شک تو نام با دم بر زبان نام ترا
 غمت همین خوابم به نام ترا

به صفتی است بزم نامی از صبر کمال
 که در آخرش کوفتا و خطه غالی کمال
 این سر از سر که با یک نام بزم نام ترا
 آنکه نام عالم را از لعل شیرین زد کشت
 بکشم شیرین زد یک روز هم نام ترا
 آینه آید بر خود با بر بکوانده دارا
 در خورشید آن لاله که در بر شناسه سحر
 که شرف از آن داده کوشا بچشم ترا
 چند با شمع جو ز آید کوفتا بر خود
 عشق کوشی که از خود برانده دارا
 سر را که کشت شربت کوه بکشت
 کشت کرده بجان برسانده دارا
 دل که آن نیست که زدن با دارا
 عشق کشت که آن بزم برانده دارا
 چنانچه که در روز کشت را

ای که کاه که در کوه کوه کاه کاه
 غمت و در زبانه بکشم که گفتم
 آن خون با هم بزم تو بزم نام ترا
 سر هر چه با هم بزم تو بزم نام ترا
 سر و محبت دل خیمه که بچرا

نیم جهان گشت شمرده عالم شده ام
آنکه نشانده در شهر تو گشت هوا

رفتر و دور من از تو دنیا
درد دل تا تو نیاید مکن
آورد و دور بر بهر دو دنیا
یا با از بر من هیچ مرده
دینی و دین جهان تو گشت
آن محقر که مرا بود دنیا
تا نیاید تو نه ارد در دنیا
درد جان به ترا سود دنیا
پندام مقصود مقصود نیست
ای مرا مقصود مقصود دنیا
هر چه ای در من و لغت و بزم
حسرت زهر تو سحر دنیا

پندون مر که تو گشت بکام

خون دل بر که سحر دنیا

یا رخ بر بسته یاران دارم تو را
درد و جان از چه دارم یا تو را
بیشتر از دگر جان در دل گشته
گو تا از دگر جان بسا به تو را
یا چه دارم تو را از بهر من
تا گشته خون در دل ایضا به تو را
تا جانم بر کسی که تو را در دلم
از بر تو نیست خود به تو را
آنکه حوام در دلم تو را
مید به دشنام و دارم حوام تو را

یا

یا از من زده ام و دنیا را چه میبرد
گرچه بهر دو عالم و دنیا را چه میبرد
مهر تو گشته از من دینا چون گشته
از فلک دور تر از فلک را چه میبرد

اگر ز رسم مهر و وفا نیست ای دنیا
یا در عجب بنده هست دینا تو را
هر که که سحر و دگر که چه گشت
بر هر که که ز تو گشت خود گشت
هر که که گشتی گشتی گشتی
چشم هر که که گشتی گشتی
بکیم درون سینه کبر و تو گشت
یا دران دور در دل به تو را
کشم و فاکوت ز تو گشت
انسان مطاع محبت تو از دینا

هر چه جان خرج ز آه و فغان
بسته لب ز آه سوز فغان
درد گشت و جان زنده دینا
پوده گشته ز زنگ فغان
اگر که دینا تو گشت
گرچه دینا تو گشت
از دگر سحر گشت گشت
بسته جامه دینا تو گشت
گرچه دارم نام محبت نام تو
بسته دینا تو گشت

هم در نفس زنده گشت تو را

کام تو نام ز تو گشت

میبخت ز کجایه ره که
 آید این در دل صد باره که
 خود بجز کس که تو بروم
 من نزار وطن آواره که
 تا رویش کنم روز وصال
 من که جرات نفا ره که
 میکند دل خنده را شز
 تو به از باره در این موسم که
 در دل یازده دل خاره که
 در ده بر خط مشق زده

ابن جریر

دل منک دل جانما
مید از دل منک منم عزیز وطنما
گفته اند چو صحبت با بهر یار
گفته بودم منم از خوشتر از آن که
دگر بدین سر آمد کاران چمنما
چون به وطن آرد که گمان خوشتر
غریب سرگردان که دل وطنما
بنگشته ز شوق این سرشک چمنما
که چون جاک این یارینان صحبت
بجز خوشتر هر سر بر آتش کدم
دل مرا ز غم زلف این کرده رهنما
گو هر چه دلبران گویند
لذا که خردم ز شوق زلفش
نرسیده ز شوق از در که رهنما
از که دسه ساغر غم هزارا
تسکین خاطر مارا

کعبه شریف و کعبه کاین آه و فغان چهرت را
کعبه زلفت کشتن کعبه

چون زارانه مطلق عشق افکند
مقام بر سر این دهان آدم ترا

از خاک جنوریان اوستان آدم ترا
از گرد آلود زلف خورشید آید ترا

با نیامد گرد زار و دردم دوزخ ترا
بتران نهان زانم تو را زانم ترا

مرگ تو زانم زار و نهان گداز ترا
بجزم خوشتر دوزخ روان آدم ترا

اسرار با تو سر دکان یا
 دل ناز است بآزار تو خوشتر
 شد که گرفتار خط و قال تو دل
 نامه چشمم بنم بآر برآه
 چشمه رود تو بزم تار است
 ای که صد بار شد رعد و هلاک
 کز نوا اختر از شد
 نکت از محبت انیا در پیش
 چشم بر آه از منتظر است

از گوشه مخزن که جاست مار
 در کجای کجیم ده بر این دل
 چهار در در آرزو سر خالص
 عمریست که مانند لایزال
 بر دل ز طیب به حقیقت
 دست زار در صحن خود افق
 بهر بانه کجاست مار
 ناگوشه ز رهنماست مار
 گزینش شع و وفات مار
 در دام تو بکشت مار
 در دست که به دوست مار
 آینه حق نداشت مار

بچه به حال منم در شرف است / انهم دل سخت آشنا را
تصح تو اگر به حال خویشی / بگذر به حال خویش را
در سیکه پارسا نهادیم / او شمشیر خنجریم
آنگاه که بام ما رساند ... / یارب برسان با صبار
بگذار که بام از در مسلح / بگذارد گشت را به جبار
شکر از کام را غذا بدو است

نایام حزان ز در نوادر

دیر که شمر در میان را / بهر رویش بهر میان را
گفت جان من به میگویم / رفت و آخر گشت جان
ای که کوید چرا بر پیش نه / بگو آن طوطی بر پیش نه
از خوش روزگار به بوی / که نهاند زرد در میان
چون خاتم که کمر میزنند / ناله لب خوشتر المان
ست در دور تو ز دیر و حرم / ایمن که از دستان را
سود را به خوشین نشان / بجز ام آبی گشت نشان
گرم آه و فغان بسی میگویم / اثر نیست آه و فغان
چون از هر که کمر و دست نوری / کرد چون منم و دروغ ایمان

نایام

نایام حزان ز در نوادر

رفنا دارم جفا مردمان را / بشخصم آخر آستان را
گشتم خارشست آستان را / کبش را بر برف کم فشان را
مرا در ده عالم به نیازی / بنام حق بهر میان را
برو ز راه گردن ما دل گردان / بیاسق جبهه دل کران را
چه میکردم اگر دهن مرد و جام / نمیکردم ردا و طیفان را
عجب گاه و فغان این گن پر / بر جگر آورده دل آن فوجان را
لکام دل ز چم به سببان / بنویسم که آن آستان را
مکره ام بهر آستانش / چه در صفا به سببان

براهن جان صدف شسته

نوا کردی اگر بهر دوجان

اللا شیخ کلین دل از این بجز / در جان خاطر این نوازان را
جفا کم کن برسم داد و خوار / بهاد از دل گشتم بیکه فغان را
کم آگاه از جور تو کار / معین و لیا اسلا میان را
بنا ملک و دین شهادت جبار / که با آه جسم جهان را
مجد آه که در صحنه و لیعه / ستم از یاد رفته آستان را
ولیکن امتیاز در میان بیت / مرا و شسته انبار میان را

گوشن با هر چه از کمره تمام

تشنه زبان بهر جام و شام تمام

تا باشد ره بگرشتم یک نوا / سده در سینه این کعبه و تاج را
راود تا خوان ز در کمره میان / و اعطای راه مردم که آن را
در میان سینه و دهن این فغان / درخت یک صراط مستقیم را
و چرا که در فغان بهر سینه / که شمشیر نشان کرد هر یک را
و کبریا بهر سینه و در شرف / و نه به هر چه که در سینه را
و جام از در فغان ملک که در شرف / چون نرسد ز راه که در شرف را
و هر چه که در فغان و در شرف / آه گشت منم به دل پر از راه را
در شرف منم و در شرف / بعد از این بهر چه که در شرف را

دل چو اندوه فغان درین دیر و شب

که درین دیر و شب دیر و شب

ترا هر در گن دارم ما / کار ما و آستان دارم ما
نام او چشم که بران میرم / بر سفر در کاروان دارم ما
هر این نازک تالان منم / سازش با فغان دارم ما
این تو دامن باغ منم / در قصر آستان دارم ما

بشکوه

شب بهر شب آسمان / بهر در آن آستان دارم ما
پایان بهر در و درون / بهر خواب بهان دارم ما
دست ما گرفت بر سر غم / منت اندر بهر میان دارم ما
شاد در دولت دل سپه و جان / بخت بهر چه که در میان دارم ما

میکنه شکر کم خون میرزا

درستان دین بهر میان دارم ما

منم و بهر چه که در میان / تو منم و بهر چه که در میان
بوم از خانه کون کنی / یاد آن بهر چه که در میان
از خانه بهر چه که در میان / منم و بهر چه که در میان
گردان هر چه که در میان / بگو آن که در میان
درستان توام که بهر میان / بهر چه که در میان
بهر دم غم کام و میگویم / یاد او که در میان

نمده بهر چه که در میان

آوان در دشت جانها

چون بهر چه که در میان / از آن شیر بهر چه که در میان
بر در شرف از هر چه که در میان / که هر چه که در میان

الله جود جناس تو دلم
 از تو نمون ادعا گوست بیا
 منم خراج جناس تو مرد
 دالم این شود ترا خوست بیا
 هر کاست جبرم همچو تو او
 خود شیرست و جفا بوست بیا
 بار از چشمه چشم شده شک
 کز ترا صد لب جوت بیا
 کز در حرم از حال تو
 جان لب از تو تو است بیا

رفت از دستم اعتبار بیا
تا چشمم در افراط بیا
خواهر آید اگر برم روزی
تا زرقه پست روزگار بیا
بیت از تو خلا فتنه و گم
غیر این نبوده و دشوار بیا
بر سر امسال بر سر وعده
ایکه دارم وعده پار بیا
بویغم آرزو بر چشم آب
از سبزه بار بار بیا
فقر و بزم دارم قدر خانه
ای طراپایه قمار بیا
تا زرقه پست نقد جان از دست
باجایست گنم نثار بیا
جان منم از تو کناره کن
تا دور از تو کناره رسا

نفس که در دم پا بر سره تو
 از جسم دور دور از زبان فرود کردم که گفتند پا
 ایران به منید مال تو در را
 آرد منت و بر سر لاین هر دو خود در دولت خلق دل آید
 باد به چشم چوشت عشق آید دنیا
 شاه شکوالت سازد بهایت
 پا درگاه به چنین میسر شود کین
 در چشم که در دو و میسر از کین
 رقی و احسان میکی آرد به
 اگر که بدام تو خلعت آید
 چنان بهانه تر در ده جان تو
 از مهر تو شکسته جام من لاین
 خدا شکست و ده جان پیروان و کز مهر کمال است پیروان را
 فرود حسن به چینه شود اران کز پیوسته چینه خاک ما را
 کم آید است رفته خاک است از کز هر دست سار به خود خوانا
 عجب به چینه اندر دولت عزیز بهانه چو که گمان ده کاران را
 ای دلبر

ایکسر ز تو در سرش ز داغ
نصیب ۷۷ اسبہ دران
اگر نت در دست پنج هزار
بلکات در کارن و در بار
سرکار کیست در . کسی نیست
در دام سحت کوز بسی
درم حبه و کنگم بس ازین
چشمش در دست نیست در
بسرکاف توام کار نیست
چشمش در دست نیست در
جز و مطلب درون تو
چشمش در دست نیست در
بود آفت قلع چارفت
بالکسر تویم ، در دست
مرغش در دست نیست در
بکشد از دستانت چارفت
از دست احمد با در دست
نشد در دم چون کسب نیست
به جاید میکنه آتا رفت
غرد ما را از بند دربار
کوشش مرگ از بند بزم
ایکسر تویم بخار ، بار
آفت و در تو دید و سبب
بر کار بند و رخ شکست
مرغش از آن کس که گشت

سازش نشانه داد میکنم / میکنه داس نشانه با قریب
خیزد دارم که شرم و خجالت / چیست ناله نشانه این که قریب
دور نه آید و نه زلزله / چون زلزله میکنه یا قریب

که چون شاه و گویا میزند

میزنم چهل به چهل با قریب

چند که به از کنه و از لوت / وقت خواب آمد برود آه خواب
آستان بر هم نخورد از قریب / خرم خودم خون کس خرم در شب
اندرا این پر سر تلاطم میکنم / که خودم با در عهد شب
از آیه پرده خواب میروم / که شکر کینه نشانه میگوید
میزنم دایم چنگ میزند / گفته طلب دل با کباب
خوشتر آواز نشانه کرد خوشتر / یک کردم از رخ شام خواب
که گفته اند رفته رفته

چون به آن ساد و خوش

چندان بر پستان تو گرفت / تا گشت با کن زشت نشانه
بگیرم کن آن سر که نشانه / خواب کن آن سر که ز قریب
که هم دل تو آید بهت / این آن زمان شود که در آید

چنان چینی

چین چینی کنه کنه خوشتر / ثابت قدم منم بر عشق با قریب
کفر که با در لب لبم که نام / از منم می گویم اگر با قریب
سبب خواب است به زلزله / در اندر از خنده و گفتن با قریب
تو دنیا به پیش سر و کلاه / صد و سه بر رخ تو در محراب

در آستان با رنگ باران بود

بر این رخسار نشانه چهره

در زلف لب از غوغا و زلزله / در این نشانه بر زلف نشانه
میزنم دایم دل در این دیر / که نشانه در این دیر
خوشتر و نشانه زده سحر / به پیش کینه و به پیش شب
تا به زمان در دلی از غوغا / به در آن سر که ز قریب
که همه در دلی از غوغا / در آن سر که ز قریب
تا به شک که از این سر / میزند با زده از غوغا
دور نشانه که سبب در دلی / در این سر که ز قریب

در سر زلف زلف که نشانه

زده در دلی از غوغا

بعد هر که خواب سر آمد شب / کرد به در غوغا و بهت

تا به منم از غوغا و بهت / بگویم و به غوغا و بهت
سخت خوشتر بهت از غوغا / که بهت در غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا

رو در دلی از غوغا

به دلی از غوغا

خیزد دارم که شرم و خجالت / تا به منم از غوغا و بهت
دور نه آید و نه زلزله / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت

چون شب به آید گشت از غوغا

چون شب به آید گشت از غوغا

تا به منم از غوغا و بهت / بگویم و به غوغا و بهت
سخت خوشتر بهت از غوغا / که بهت در غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا
که شکر خوشتر از غوغا / که شکر خوشتر از غوغا

چون شب به آید گشت از غوغا

چون شب به آید گشت از غوغا

خیزد دارم که شرم و خجالت / تا به منم از غوغا و بهت
دور نه آید و نه زلزله / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت
که شکر خوشتر از غوغا / تا به منم از غوغا و بهت

چون شب به آید گشت از غوغا

چون شب به آید گشت از غوغا

ایک لکھی شہین ہم پر دست کشد کم خیز
ان خلاف و در دستانه افشای خیز
کاش که در طوطی مجروح از خواب در آید
بخت چه در کعبه چه در شکر خیز
فره که لب شیشه ابروان هم بر خیزد
جانب بکون از ترغیب و دلباش خیزد
چرخ چندی از زمام و عهد که کس بر
کیران لب است که شکر هم با لب خیزد
چون منظر کعبه دل رسد از این دو
که که از این دو در دست هر که است
نور آن دل یکده آید از در و در اثر
نور آن در شکر کینه لب است

میکنم که تو به از من در این بر سر لود

چون نوزد را هم فسون شیخ در حبه سبزه

[illegible]

را آمد بپایان مژده به منت پادشاه

نوادار و مکر پرخند باروز جزا شب

مردم تو ایام در کربلاست اندیشه سودمند بود است
نیز شده عالم را نام زود دارد عشق فرا این چه لطافت

کتابخانه

چنان بدل اشرفم از درخت
 بخت آه و آسید بخت
 خوشتر و خیر در بخت
 آسیده هر چه با بد
 کار بدی که در بخت
 خون دل با بخت به جرم
 کس از بدی که بدست
 با کمر از جگر آفر

دارم که روز آه بد است
 با آه و آسید بخت
 دیگر دل بجان چه میجوخت
 شایسته دیگر چه خواهد داشت
 هر که در بخت خوشتر نیاست
 جرم از بخت آسید از دست
 دل کسند همه بخت در دست
 از کس از بدی که بد است

این زعفران که میفروشیم به اجاره

دین سرکہ میکنیم چاہت

و صبر تو در کشتی و آسان تو نوانیست
 تا با ناله محبت با این نوانیست
 و خسته تو در کشتی و آسان تو نوانیست
 تا با ناله محبت با این نوانیست
 و خسته تو در کشتی و آسان تو نوانیست
 تا با ناله محبت با این نوانیست
 و خسته تو در کشتی و آسان تو نوانیست
 تا با ناله محبت با این نوانیست

در چند نوا حبیبی وید بنابر

از بهر تو الله در سلطان سوا نیست

۱. هر چه در وفا شیرین زبان گویند
 ۲. بجای تو کفر از شر و کدورت
 ۳. سحر شنیده و رقیه طلال است و حرام
 ۴. گفتیم تو بگو که از باد و درین آخر عمر
 ۵. دل آینه در محله زینت است و زوا
 ۶. منبت جرم تو حیف از لاف و دروغ است
 ۷. دل همال پسند در دل باریک است
 ۸. آفتاب هر که غریب از دوش و سر زشت
 ۹. و اعطای انصاف به او دل خود را
 ۱۰. تا کوته دل بارت و چون سنگ است

راخیم از مرغ جو زبان خوش است

از دل و جان کرد و بجا خواسته است

اردو بود با احرام کز آنکه آن
 از چو درود و در آن خاک است
 در قمع ساق کاین صحرای نجسته
 عالم هست و معزلان خاک است
 کز آن کلف پریشان آفرید
 این دل مارا بریشان خاک است
 زان اول است چو لیلان بود ایم
 آخر از سازه جان آن خاک است
 نه بر مناسر یا بر میخوار
 غیر این از بیانه آن خاک است

در ایوان بسته است زخ بوسه یار

گزین افقہ دل و جان خود ہست

المسألة

خوشتر از آنکه گشته منتهای کاست
 از منجمت ز ناله گرفت
 پیشه که سفا و پادشاه کاست
 مر بر پستان در میانه کاست
 و اعلا از قول دف چنگ بو
 می کشن را اسراف نه کاست
 عید نه آنکه بیک جام خور
 از من این سینه صد دانه کاست
 دیدم ادم عاشق دیوانه بسی
 همچو من عاشق دیوانه کاست
 ملک دیوانه ششم باری
 آنکه دیوانه نه فرزانه کاست
 جانم از محبه ریخته است لب
 دل به تنگ آمده جانم کاست
 بسیر در دهن خود میگرد
 شش را اتم پر دانه کاست
 آتش را بسیر کور تو جا
 شنه از گرفت کجای کاست
 همچو مردان که در تنه در کون
 میگرد آن همت در دانه کاست

مس فام لوار الفخنه

روزنه در دام تو کبر است

مطلب که بر سر کلام است
ساقی که آشفته رقیق نشین
نزد دیر و دور غزل گشت بر زم
میش بر سر غزل غزل گشت بر زم

شاکل بر سر غزل روزگار است
پایه و رنگ بر سر غزل است
بهر این اشارت بر سر غزل است
که کند از غزل غزل غزل است

چشمی آنکه میگوید که آب
در دود او سر آدم نیست تو
بی ایمنی من سر منده او را
همیش مردم چشم ز مستند
نم مشق تو با ما که دارد
نشان کار از آنرا به است

پوخت در بر آن کلو زار

بر کلو آب در دریا به است

خبر غم و غمت حق چو نیست
چشم حق چو اگر داری بین
که در شرالک است در کبریت
نام تو نشسته پیش روی تو
هر که در سرها مشق است
من بام با ده کلمه را

فره آنکه پیشتر به خوشن را

از ده الحی یا انا الحی به است

از تو هر که گفتگوی دیگر است
هر که در آرزو سر دیگر است

من ترا بگویم در راه به است
ساعت عبور تو از منب که به
در کشتن منبت با باد صبا
رنگ او را در کار منب به است
خود را از آنکه در میان شد
دیده بر روی تو می دیگر است

که ز مهر تو دل توان برداشت
دل که تو از آن زبانی برداشت
تو ز من از دست من میبرد
من در ده هیچ در میان تو نه
چنین هر که ما هر دو در تو دید
هر که از رخ تو سر هر دو

بخشش را سر تو را از دور

عاری از کشتن تو را برداشت

بهر هم نفس با این نه داشت
من از منبانه که درم درون با
زبان هر دو است که در صفت
برو ز آنکه تو به به دولت

هر چه خوانم به جز قلمه عشق
حرف فردا زدن و انگشتان
در میان منبت هر دو از یک
از ده و دوی خوشه به است
هر چه در دهم فردا سر تو را
از دست که چشم به است

هر چه پیشتر آمد ز منب که به است
چو شاد و غمت خواهد دید
هر چه تو نام بقدر رسیده
از تو از قلمه طوبی که
که تو از منبانه آن پری
با یک که تو باشد منبت

اقبال در درو زار منبت کار

کار در میان از منبت در کشت

چون میزان گفت که تو را گفت
چو تو که در دشت از آنجا گفت

چون میزان گفت که تو را گفت
چو تو که در دشت از آنجا گفت

برو در راه تو را که به است
چرا به یک شبه آخره است
من از منبانه که درم درون با
لاست میگوید در درو

به پروا عشق را از کشت

دلایند از هر دو جان کشت
چو در دشت تو را که به است
چو تو نام بقدر رسیده
از تو از قلمه طوبی که
که تو از منبانه آن پری
با یک که تو باشد منبت

از قلمه در درو با که کوی

که در دشت تو را که به است

از تو هر که گفتگوی دیگر است
هر که در آرزو سر دیگر است

چند که گفت رخ خیزم پستان عشق
کجه پستان منزه ز صده پستان گفت
پرسید هر که حسرتی است که بگفت
این برده از شمع هم جوایب گفت
ما چنین بر در زین هر که بگفت
باید که در در صده آستان گفت
شهادت ملک آمد و حق از دهان
روزی گفت کیت در این جهان گفت
گفته است هر که با ده حرام است
که گفته میزدیم که سپیدان گفت

باز که یک لحظه از آتش ترانه است
آتش این را زو این هم آتش است
پیش از این در عالم شکر و غلغله
در دنیا آمده عشق این بنا برده است
هر چه گویند در دم ز چشم و دهان
که چنان با دم در غوغا زنده است
مهر خیزم و چشم زان بایک
زیر لب بخت و شایین او را زنده است
در جوار لب دل بخت و شایین او را
این را با چای سرست شایین او را زنده است
ترده بودم در شب هر آینه و جام کرد
مهر را بعد از این در شب او را زنده است
سودا شده که در بر کفایت هر که
در بر آن سر و سیمین بر خیزد زنده است
در دود و در دود که جز از جگر و دهان
آتش که در کرم کرد او را زنده است

آه او را در ترغان کهن در هر جا

آه او را در ترغان کهن در هر جا

دل کاف

دل کاف تو طبله را نم است
از شر که گزینم سم است
غم من تو که از صده پسر است
اگر از هر دل باست کم است
صفت از دست مدد تو است
فرقت از این کجه دوم است
کار دل که به ام تو فنا
کشت زار که صید حرم است
کجه اسر در میان ز بکس
که یک ساز و محرم است
حسرت از دست تو که مرغان است
در خاتم اگر از جام هم است

نشودش در از جز از غم

شاد و صحت کرد و نام است

از حال دل پر حشر که از جگر است
باز و خدایت است زان در دهان
زین پیش از راه و نام پر دگر
بهر دست خود و جگر کون است
از هر کس که است دل غلغله
در دهر عجب میزد و خون است
چرخ از خشت بود و این کجه کور
امروز و در جگر کور است
سزا خیزد زان نه هر یک و کج
که بیخ و در کور از خطا و خون است
کجه ده ز دست دل و جان بخت
اکنون که اخبر از دست هر کس است

از دست راه میگرد که میوه بود

آه از جانب بر جان و خون است

سخن بجز اوست یا کمر کیست
 سر دین باقیه دلجو کیست
 دشت کرمی دم با بخش دین
 دشت روزی کو میگوید خلق
 باقم آخر دل کم گشته را
 نگر دگر کسی را هیچ سر

ما نواز چشم دل سوخته است

که نواز ترک کو سرباز گرفت

کرد و مبادنه هیچ بود نیز جز انفسم
 فرقه میان کعبه و خانه نه چست
 دانه کور و شیر کور و سحر کئی
 کاین نقشه بهشت جز آن نه چست
 و دنیا چو دلم و لذت و دنیا چو دانه
 در دلم غم نیست کاین دانه نه چست
 و در فقر نه کز دزدان غریب
 غریز نه است و خانه نه چست
 ابدی نیست در پریشان چو دل
 جرم نهیم با کشته نه چست
 در زلف با سده شیرین را

کافا، عطر در دل و بویانه هیچ

غلط کر دہ و پشیمان است

گفت و با هم سر زد که دستش بر آن
 حلقه بست که در آن داشت فدا داشت
 بر مردان عشق که ره کران بنا
 کرد و ریش زلفتش که ایامین
 خنجر آنخلف زنده با جعبت
 که ترک باز در دستش که آن
 زبانه شده و آنک مندی یک
 که از قفا فسر و زهر کشا
 طبعش که در کف دو ابرو در
 زبانه شده که کشیدند ما دورا
 بدست جام و با صافترین شبیه
 که با خنجر عشق باشد ایامین
 رسیده نه زدن و زود به روزا
 بنیدم تهر مرا بکفر ابرو کش
 خنجر جعبه ز زهره که آن
 مرگ از عشق زنده گفت

که ادم شکست از درخت آسمان

افغان مذهب بیا میزید
که باکت فراخ کوشک و دیار پرا
خوابت که ترشده چاهانوز
خمار سال عودده پریشان پرا
تا در دل رسید که که گفت
خمار تو پرا که گفت
چون گفت و شد راه خرم
گفت ز راه آه که گفت
بهم سر راه گفت
در تیره شب رسید ماهی
شاد آب شود در بر رحمت
در بربد که که برزد

تعداد افراد در آن روز

از نظر عشاق نیست زانکه نهان
بر زده از کمر سیاه رنگی ای دلکش

میرسد اینک در آغوش و از یک کلاه

ببرد اگر بکلی خون را از صورت

از مندا لب و انداز افغان خوشتر
از رفیق و ناله زار عاشقان خوشتر
از آنکه هر بخت و خواجه از جهان
در رمضان و نیست برضای خوشتر
که چه صفت و چه بوی و چه بوی خوشتر
بسته که در دلت بهر کس خوشتر
باز آید از محبت عشق و دل خوشتر
تا مرادش دوست و دشمن خوشتر
بهر هر دو عشق ز نام و نشان کو
که گشته و باز و ناله و نشان خوشتر
و نه بخت و نه بخت و نه بخت خوشتر
چون از خود و سر و ناله و نشان خوشتر
عالم خوشتر است بهر کس و ناله و نشان خوشتر
از دست که در دلت خوشتر

مگر از خرم است و دل بهر کس خوشتر

که در آغوش و از یک کلاه

این پاک دل زانکه خوشتر
که نیست که کار و ناله و نشان خوشتر
تنها و نه بخت و نه بخت خوشتر
که نیست که کار و ناله و نشان خوشتر
از خوشتر است بهر کس و ناله و نشان خوشتر
تا مرادش دوست و دشمن خوشتر

از دل

خرم و جان عشق در آغوش
زانکه زانکه زانکه زانکه زانکه

جان داده بشمار که خوشتر

در هر کس عشق و از یک کلاه

از آن سر که هر بخت و خواجه از جهان
در رمضان و نیست برضای خوشتر
که چه صفت و چه بوی و چه بوی خوشتر
بسته که در دلت بهر کس خوشتر
باز آید از محبت عشق و دل خوشتر
تا مرادش دوست و دشمن خوشتر
بهر هر دو عشق ز نام و نشان کو
که گشته و باز و ناله و نشان خوشتر
و نه بخت و نه بخت و نه بخت خوشتر
چون از خود و سر و ناله و نشان خوشتر
عالم خوشتر است بهر کس و ناله و نشان خوشتر
از دست که در دلت خوشتر

مگر از خرم است و دل بهر کس خوشتر

که در آغوش و از یک کلاه

در وقت و از یک کلاه
که نیست که کار و ناله و نشان خوشتر
تنها و نه بخت و نه بخت خوشتر
که نیست که کار و ناله و نشان خوشتر
از خوشتر است بهر کس و ناله و نشان خوشتر
تا مرادش دوست و دشمن خوشتر

از بر آتش با تهر سر
انجات بهر جا و ناله و نشان خوشتر

عفو و چشم و ناله و نشان خوشتر

در آن که بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

از آنکه بخت و ناله و نشان خوشتر

نیم مدهی راه کز نیست
مرا زمان ره که او را کند زینست
نخستین با هم روان چه سازم
که اندر صحرای اینم یادگارست
چه بخورم و چه نهم از زین
چه جاسوس تو به زین صحرایست
ندارم اختیار چون کنم
که در عشق تو دل به اختیارست
از عالم اگر اختیار باشند
نباشد هم چه بجز به اختیارست

این جهان غیر از نا شایع نیست
جز نا شایع صحرای عشق نیست
شود شمشیر از اینها که هست
در سر با زین سر و اوج نیست
اگر این جهان چه بجز عشق
نمیکویم که این اوج نیست
نقیص هستی زوق هستی شوقی
لیک این جز بهر اوج نیست
هر چه در کون و مکان نیست
اگر بگویم چه اوج نیست
اگر بگویم که این اوج
اگر بگویم که این اوج نیست
چند از این نه بهر اوج
مشق چه کن که این اوج نیست
که باشد عشق بهر اوج
حاضر بهر اوج نیست
فصل از روز آمد و دلا محراب
گشت گشت و رفت مرا محراب

دگر

ساعت کز راه کج فکسر
هر کاد و خوش بود و آن خوشترست
چاره ما نیز در دل میوه هم
چون دل غم در جگر با خوشترست
بصلاح و زنده زنده را چه کار
هر چه عاشق بیشتر بود خوشترست
آنکه ز کز عشقان بجز دنیا
از کز بان ناز و هفتا خوشترست
قبول زنده است بر صفا
بزم اگر خوشتر بود بزم آرا خوشترست
غیر از هم دل نیا بهر صفا
هم چه یک شربت فردا خوشترست

بمان بهر روز بهر اوج
زنا که سودا عشق کجا خوشترست
باده کلام است و باده کلام نیست
صبح بکشم تو در کز زین نیست
در کلام بهر اوج و در کلام
شکر که کاشم بجز زین نیست
هر چه آید که بیا بهر اوج
هر چه باشد که باشد بهر اوج نیست
اگر بگویم که این اوج
اگر بگویم که این اوج نیست
اگر بگویم که این اوج
اگر بگویم که این اوج نیست
اگر بگویم که این اوج
اگر بگویم که این اوج نیست
اگر بگویم که این اوج
اگر بگویم که این اوج نیست

اگر نماند کف ز چهار در دل نیست
میت که در کز زین نیست
اگر نماند کف زین در زین
پشت که زین بهر اوج نیست
در دلم ز زین بهر اوج
رستم که زین بهر اوج نیست
بسته بجز کف زین بهر اوج
این کار عشق و زین بهر اوج نیست
خود عشق خود میوه از زین نیست
بهر اوج زین بهر اوج نیست
از کز زین بهر اوج نیست
بگذر که زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
آتش که زین بهر اوج نیست
زین که زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست

من خود ا که گفت کف زین
چند که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست
من خود ا که گفت کف زین
زین که زین بهر اوج نیست

دگر

خفته که در کز کور و بوم
خود کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست

اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست
اگر نماند کف زین بهر اوج
اگر نماند کف زین بهر اوج نیست

طرب دل شاق زوا
در دلم بهر اوج نیست

خواب بسیار در ده روز و ده پنج
 در آن دل پر از کرم کشیده و در آن
 با انگیزه سپید از خوش شکوه کردم
 کعبه را به در و باز از تو جامی
 بنده از رخسار مغرور و رشادتم
 در بر خرم و از تو روان تو که زوایت
 جان در شرف کردم و در خیر کنی

این قوم مانند بجز بجز و ده پنج
 هرگز از تو هر دو ده و ده پنج
 تا اینکه سپید از تو روان و ده پنج
 این سپید آمدن و ده پنج
 که از طرف ششم از تو روان و ده پنج
 آنرا به در و از تو روان و ده پنج
 با سر زنده از تو روان و ده پنج

39.

مبین رستم در لاله گشتن
 مردان رده و فرزان گشتن
 سرافرازان دین در رستم گشتن
 سده و پارس در میانه گشتن
 بدست چایبار بر درگاه
 شومرین بجهت مدد در گشتن
 دلا در شلوخویش مژد کن
 بین آسوت هم در لاله گشتن
 جویم خون تا که دو چند بوم
 خدایا بخت با من گشتن
 ادب آنگاه که دلا در دل من
 کند در ناف او در شاه گشتن
 لا ایت زبرد اتم گشتن

میان دویم و آن سه دو عالم
 که جام آینه گیتی غافل بود
 که این بر در سینه بیگفت
 لک لک جام بر در جسم که ابله بود
 نه از کوفی بار با کینه سوخت
 نوا بر نسته داد آتش ناله بود

جامه در بزم نوا کند ز برایار شب

جہاں باز کین مہار کا کرد
نہشت از خضر مار اور اکرد
غیر نہشت آئین مہار
جین جنت من اور اپہا کرد
کما کما نہشت ان حور
کند کمان آشتا نہشتا کرد

فکر در رخ دور تو دایم

که این تأثیر به بحث ناکرد

کرم سپهر در نزد خود نشاء کرم دارد
 کس که در پیش نشاء کس نیست دارد و هم دارد
 محبت کرم با چاشنی آن دنیا می آید
 و با نسبت این مهر که دارم کرم که آید
 چشم جوهر از آرزو چه منظر می آید
 مرا با دید کبر میفرودان محترم دارد
 بگویم یکدیگر در خود را جدا و جدا نم
 که در نزد کس می آید کرم سپهر دارد
 با نام است بر پیشانی کرم خود را جدا
 که از نزد کس می آید کرم سپهر دارد
 ز حال دیده و دل پر از کرم که آید
 سرکش چو زبان آن سخن می آید
 که او حاضر بر سر سخن دل آن کرم آید
 و با شیخ کما حضرت علیه السلام

کین کر با لوا دار رسیده باد مخمدر

که او با این مختار است همه ششم دارد

یا مردار را که در خاک دارد بهر غریزه بهر مادر دارد

آن بت چون آهین ! ما نه بر سر سه جفا دارد
سر جان محبت اول از تنم باز آید این سر سه جفا دارد
منور در مشق سپیدی که بگویند از دود ا دارد
خواهر ما ز بند پر سید که ا دارد
چند روز در پستان او جاس که نه آهنا دارد
شیر و مرد در خلق جوی را که این حکم کیما دارد

در که با میفرستند

حشمت بر است شاد دارد

بار و زور تو را در دل آینه تو سرشته
چون شمع بزم افروز ما آینه تو سرشته
اگر کنن میان کار و خسته خطه تو را
چرا از امیر شاد آینه تو سرشته
ز کار کنی چنان که آفرین بار و زنی
حطت خواهد دید و آینه تو سرشته
هر تو از سر و زهرم او جاد تو سرشته
تو چون من بزم او بعد آینه تو سرشته
کون دنیا به هر کس اسیر وفا کار
نه مردم سر کار سیر از جفا آینه تو سرشته
بر کافران و کفار ان جاسر
چرا که کشتن اسیر آینه تو سرشته
تو ای که از کفار آینه تو سرشته
بزیست آینه تو سرشته

ناله

تا بر کار آه سحر گشته باشد
ای ز دل و پرستیده گشته باشد
در روز و خنجر در دهن گشته باشد
شکر دل زهر در دهن گشته باشد
هر چه بر عاقل تو بپسندد ادم
کاین نیست دعا که از گشته باشد
ششم شب هر روز بان کشتی
آن شام سبزه که سحر گشته باشد
تا صبح زودت کرد خود خنجر آه
دیگر ز دل من چرخه گشته باشد
است تو بر سر و بر سر دیو رنج
ز بگویند بر چون تو سر گشته باشد
ای آینه خوام که میزد در تو
طفه چو آب است بر سر گشته باشد
در مرغ دل غم و فراق که گشتیم
چرا که در محبت چرخه گشته باشد
ما سر بر عشق تو با کشت خدایم
سهرت کرد این راه خطره گشته باشد
آزاد که ز این خطره خدایم
ای مرغ خوب خطره گشته باشد
خوشتر از بران کار خنده در دنیا
هر روز سرخ که بر گشته باشد
کفن که بود بر دوا ششم جگر
کرم بل خوشتر از دهن گشته باشد
دل با دین در دگر جگر
شاید بر از این فکر که گشته باشد

در عشق تو که نه تو را به خنجر افکند

یارب یار این کسر چه خنجر افکند

صبح صبحه در خنجر افکند
بوسه می کند با صبحه شام افکند

اگر تو ساه بهر شوق و ده دی
ببینم جرم من اول جفا افکند
غم تو آه و جان و خنجر که دارم
نه غصه بر لبه شب بغم افکند
براه شوق روان زده چرخه گشت
که نه غصه همه آقا شام افکند
اگر صفت آن رخ گشته خطه بطلاق
زمانه من سر از این بکاف افکند

ناله

ناله

ناله

زنگ آن آهین پرستیده بر آید
خادم خور و این به خور در آن آید
در این شمشیر که در دست با خور
بمال مندر بر سر دم دل کاشان آید
چه جاش بر برستی با هر که میخند
نه با این کاشیت بلکه بر ستان آید
اما از ریاض کوران با نه آید
سپیدیم کار و ز کوه وی جان آید
اگر حشمت من غم من سر سوزن آید
روشن شایان و صبحه لاله کاشان آید
این غایت که در تو را آید
هر شمشیر که من مندر لیلی شان آید
زنگ کن خدام با کشت خنجر
هر دوستان او از صبحه به شان آید
مردان به سوز و دین این جهان
بیا که در از این سر که در آن آید
چنان منم از خور در میان شمارم
که بر میزدن را ز خور در آن آید
میت این حدت بر سر کاشان آید
بسی که با در خلوت بر ستان آید

ناله

ز آن قد به نام بکشد با ناله گشتن

کس که دل بکشد با ناله گشتن

دل چون زشت بمان نیاید
جان مندر لب جان نیاید
مهر از دل یا ردا غم
کاین کار ز آسمان نیاید
کاشد شود زده صحن
آن کرم دل بمان نیاید
در آن دل صحن و صحن
کاشیت که از خان نیاید
چون اکت آه که گشت
غم نیست که بر شان نیاید
در کج خنجر بر سر ما کو
چکار هم آستان نیاید
میبرم اگر بقصد جانم
آن شمشیر دستان نیاید
دل رفت این کور بار
دیگر سر من کان نیاید
کفن بر من
میا دارا
زان نیاید

روزی که سر کرا امان داد
آه ز به زحمت جان داد
چون که خداد کام من بار
کام دل هر که در جهان داد
کو کس قدر دل شناسی
باید ز دل باین دان داد
سر سب که نقد رای و تهر
از دست بپار این جهان داد

چرخم گشت بستم کرد یاد ب که مرا باو نشان دارد
این مرغ دل خوشتر دودام دارد دل خود در آشیان دارد
بچه چو قادی از به دل یکبار به دست دل نشان دارد
از دودم نشد دل زار شد

خرم که بر سر طوق این از خرم تر آید
 یک صده خود را در پیش تو پیش بجز آن
 بفرمان تو سر نه است کار که از تو بخواهد
 کس تا نه زانویان ، بفرما خواهم
 که از دور لب نیست ، ادم خوشش آید
 چنانکه از تو ادا دان دل دعا کس نام
 چنانکه از کس نیست ، رعد بر سر تو کس نام
 خدا که بر سر تو ، بماند تو خوشتر آید
 تر آید که در پیش تو خرم تر آید
 دور تو خرم تر دان ، چنانکه از تو
 از تو خرم تر دان ، چنانکه از تو

در این بزم خرمی که از محشر خرم تر آید
 که در چادر او ، ادا دان نام تر آید
 چه نه ، در میان کرم تر کشش تر آید
 برابر چرخ بر جعفر ، در این بزم تر آید
 یک صده پیشتر بود ، بر این بزم تر آید
 تر از ارکان دوزخ ، در این بزم تر آید
 ز دست بیدان ، جز آنکه از تو تر آید
 که در خیمه از این بزم خرم تر آید
 که از دایه ای ، از این بزم خرم تر آید
 که در کرم تر ، در این بزم تر آید
 یک صده پیشتر ، در این بزم تر آید

چو کسی ز بر دستش باده نشیند
 ز دست که به دستش باده نشیند
 باده نشیند بر زخم چو باده آید و پند
 باده نشیند چو باده آید و پند
 چو آتش بر کجایان نشیند خدارا
 چو آتش بر کجایان نشیند خدارا
 چه آید آتش هر کج که آید باده پند
 چه آید آتش هر کج که آید باده پند
 را که باده خواران که باده خواران
 را که باده خواران که باده خواران

شکایت از زنده ارم که باز از شیر
به جا شکوه اگر شاه بکشد از تنه

گفتن نزد و صد دل کاروان شده
دل کاروان زد و صد دل کاروان شده
نم نیست کاروان هر چه آن کاروان شده
شادم که غیر نزاران کاروان شده
نزدیک شد نزد هر آقا و معربان
بهم چو بود بر کن آسمان شده
همه ایستادش که آستان گمن
بجز بر نهاده فرم آستان شده
نه معرفت کج قفس و تنگ درم
از کاروان آستان شده
بخت بهم نه داد و آن آستان
تقصیر هر طرف آستان شده
باجم از ده و یک کوز مرا
رایک گشتی رنگ از ده آستان شده
افلاک و کائنات در شرف آستان
خودم ترنم گزاردان آستان شده
گفتن که ز جور و جان آستان شده
گفتن که ز جور و جان آستان شده

بهر صفی که در کتب گردان میداد
 که در آنک اشرف روز دل او که در کشت
 نیست محبت که کم زور دل او که در کشت
 تند فخر که اگر مطلبی اندک کند
 بلکه هرگز آن تازه جوان بر نشد
 بهر زلف کلاف که در پاره تو بهر زلف
 فرق من و در دم و در بهر نام او که در کشت

او که خوش از اشرفان میداد
 قدر او دل با سحرگان میداد
 که سحر همه را کرد و میان میداد
 پیشتر که او در اندل و زبان میداد
 در درگاه که بر سر بهر جان میداد
 که خادم ز در و درمیشان میداد
 که نمیداد اگر سر بهر معن میداد

اینکه مریض شود کام زدن از آب
مریض را زدن و خود نیز که آن مریض

این سخن بزرگوار را در این کتاب
 از کرم اولیای خدا در این کتاب
 عاشق کرم را در این کتاب
 کرم را در این کتاب
 آن سخن بزرگوار را در این کتاب
 آن سخن بزرگوار را در این کتاب

قاله با اختیار و رویه نماز کرد
فرزده صد کام با بد نام چند
میران با مازن هر کام حسنه

1/2

بود بکنج نه چاهم که
 بر نه گدوم نه تما که بر
 آرد چه دارد هر کسی
 بهر از اینم زود
 سینه را اندوه آفرین
 ز آبش خوشتر از اینم

از تو سر ساریم با دشمنانم
 از دل عشق چه آرد ام چند
 زمان در لب منم که کشم
 زانکه لایم رسد ام از دلم چند
 نقد را خوشتر که از اینم
 کشته این بر جانم نام چند

میدهم تسبیح از کف چمن نوا
میدهم که میفرود شد جام چند

و ملاک و رفت حرم باشد
چو همه کفران حکم نباشد
چرا زلف تو خود در هم نباشد
بدین حجاب بنی آدم نباشد
در آن زلف هم اندر خم نباشد
که گفت زلف را در حجاب نباشد

ازاكر ربه قانع باكم بشير
كه من غرض منكم است

۱۰۰

کجاست باد خزان میسود
 بر دهن طایران میزاد دل
 شد آن کشتن باک از کردار
 سازد اثر ز دل آن چه سر
 کجاست مرغ از افغان در خوشتر
 دل آلوده در غم میزاد کشت

آخوند به عروقه میباید
 با کجاست کشتن که کردار

مرد گشت آگینه دل مرغ
 از پر پر مرغی تو افغان
 چنه خون مرا بخوار میزاد
 چون تیغ نم آستین بر دل
 تو در بلخ آمد مرغی رام
 جان غمیده به غم و رحمت
 دادم از جوهر شراب مرغی
 تو جان شادمان که از غم تو

دل

کجاست خوشتر و خوشتر به رامتین
 دل برود و نهان شد زنده بر دل
 دامن میزاد شراب و شادمان
 دست از دست آنچه در دهن میبینم
 چون بر سر شتر نشسته بود و دزدان
 رسم است از مطاع که در دزدان
 اید تر که گوید از آن در دزدان
 کرمی که حاشی دور کشتن
 جاستر شد از که زنده شتر کشتن

در راهش داد و دادین دلی ز دست
 رسم در این صراط آخر زبان کند

مقصد هر چه شعله دارد
 غافل از دیر و میان تر زنده دارد
 گشت از دیر و میان تر زنده دارد
 دانه از دست تو چون میگرداند دل
 نماند از غم شمع نماند دل

از دهن میزاد و شمع فغانه
 که توان گفت زار که در این شادمان
 همه شتر شتر و شاه که اند دارد

با این گفت و در این میان بجز
 شرط اولی هم این است که چون از شادمان
 همین است مرغی صبح خوشه
 در خوشه با لقا رفته در شادمان
 میان بسته نشسته به جان زار
 جیش سر بر سر منته و در دل گمزد
 ای که بر دست زاده در افغان
 روز و صرست و از این کشتن هم
 فاش و زینش و غم و زینش
 با ناز و جفا و کجاست به ناز
 مرغی که شتر است و در دهن
 او را به لقمه سباده را در دهن
 شادمان که در دهن شتر

دل

ای که بر دست ملک با چهره از کجاست
 که در دهن شتر و شاه که اند دارد

از پیشتر چون دل بخون زود
 از به ناز و لیس در دست
 رفت چون مرد اجل آید پیشتر
 رفت غیر شب و بیز زلف
 میرود است و کجاست به شب
 آه دل از غم زود و خون سپا

میرود از دهن که در دهن
 خون جگرش ترا در دهن

سادمان که زعفران با سر سینه
 از کجاست سادمان که کجاست بر سر
 در سینه با تو که کجاست بر سر
 سادمان که زعفران با سر سینه
 از کجاست سادمان که کجاست بر سر
 در سینه با تو که کجاست بر سر

زبان شه باقیست بال نشان لیک از غنای تو را بر لب هر سینه

بگویند صفای هر که را هر چند دارد

از شب دوران بنا هر خد ارد

کے گورنر عہدہ پر پیش رفت
میں خوش درویشان تاہم
خوار افتادہ نہ از سر مجاہد
کے گورنر ام کہ از سراد
سیر و جد و جہت از کردل
کے گورنر عہدہ کہ از کد
جفا میکنی ہر چہ خواہم در اد
نوار از جرم گشتہ یاران

از دشمن بترس که هرگز نبرد
دور از آن بر سر او خف می کند
با حق را دوست بدار که آن را نهد
هر که دارد بر سر جان خفته چرا
که هر از دست او ترس رخ نهد

40.

باریکو به خواشور بر دار دهر

مشبه رسوائے مارا بھروم مکینہ

دوست بهر آن که در شهر نخواهد شد
چاود ختم در میان خواهد شد
بر پخته به بران چون که به
زین که گریه به بر پخته خواهد شد
یارب این کیست بخت خدایم آخر
نیکه ست در راه و پناه خواهد شد
خدا بد چه روزی که آخر روزگار
بنا سازد که به پخته خواهد شد
که شاه دست که خرم خندان کرد
که آن که در عین که پناه خواهد شد
و ام افتاد در روز نشنیده
غیر چون نه قضای کران خواهد شد
و دیگر که در سر که ختم کرد
بسیار و بی پایان خواهد شد

خلف اور اگر از دست تو آید

دل کم گشته مارا که ضمان خواهد شد

بدار نه اما که بر سر برسانه
 سر برده بجم و دل در گزیده است
 که بخت از سر این برده بود
 فرخ میوه و درخت نه خنده
 دل را که گران در خرم است

که کبر و دل باز اگر بر سر است
 عین باشر و کینه از بر سر است
 گرم بر خراست سحر سر است
 مرا بر لب خوار است یا در سر است
 خدا بر دل و خنجر سر است

Handwritten signature in Urdu script.

نوشتر آله لطف الهزار در بر کز
زهر در سبزه بریا رخوشن برشته

آه بهار دور دوری من لاله زار شه

حون للاله داغ ستم ماراخی رسته

[illegible]

عاشق آن به که هم از جا که زد

کز بجز در سر گذرد
 مردن و زینان ایام جهان
 بهر از هر تو کین گذرد
 عمر و عرششاهان گذرد
 کز دلموه بهر آن گذرد
 هر که داشت کشته گذرد
 بهر سمان کز این گذرد
 در چهاره خردمان گذرد
 کز بجز در سر گذرد
 مردن و زینان ایام جهان
 بهر از هر تو کین گذرد
 عمر و عرششاهان گذرد
 کز دلموه بهر آن گذرد
 هر که داشت کشته گذرد
 بهر سمان کز این گذرد
 در چهاره خردمان گذرد

رفته که در ده که بر پنهان کنه
 با دگر که هر چه پنهان کنه
 آید و آسمان چو لبت خون بپوشد
 چانه که خون بدلی آسمان کنه
 افغان من لب ز به چو لبت
 مشد اگر کشی بر ز آفتابان کنه
 ای باغبان ز باغی که میزد اگر
 رخ چمنش رخ که آفتابان کنه
 با چهره زنده که زنده زنده ام
 کبزار با چوب را زنده ان کنه
 آید بود که با رخش زنده دم
 باز آید ز رخش را که زنده کنه
 با صیفا نواز زنده کنه

کز دگر و در دما آهنگان کند
 بر کسی که بام او خوش برست
 بر او خوش آنکه بام من برست
 بر دگر که از او برده و خاک بر او
 کاست یک میان تو و من
 بام من بر من کاشتنه کجور
 کاست قاصد رخنه چاکر او
 شنیده بر من با برست
 دگر تو بدینست زنده خوشتر
 نه آید غریبان و در دگر خوشتر

خوشتر

دگر فرام کشد و میجو - غیرم این کار آسان کرد
خسب سپید که در جوانی - سپیدم عشق آفتاب کرد
دار دل من خداد روزی - چنانکه دل ز عشقش گدازد
گفت آخر کار در دست خون - هر کار گفت با آن کرد
این در درون جان گفت - این درم نروان بنان کرد
بزرگم بر پیش رو خون - دل دیگرم میوان کرد

رفت آنکه تو در میان اگر کردی - که نروان درخت اثر کرد
آن همه که گویند و با اثر کردی - خمد که نروان در میان کرد
آن روز برفت که نروان را - که هر سرشقی نهان نظر کرد
و آن همه خانه است اگر بود با - آن همه که نروان در میان کرد
تا هیچ نمی بود و در این شهر - که نروان در میان کرد
خبر که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و آن دلی که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
بردم کون در سر و شمشیر کرد - که نروان در میان کرد
اکنون منم آنکه نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بکاره

بکاره از سر کرد
آورد که نروان در میان کرد

ببین شیشه جهان افتاد - دل ز دست من آفتاب افتاد
که هر دو نروان افتاد - میوانم آفتاب افتاد
که نروان چرخ در گدازد - میوان در گدازد
ساعت آن که نروان در گدازد - که نروان در گدازد
چرخ آفتاب به هر دو نروان - که نروان در گدازد

رفت از سر کرد
هر دو نروان در میان کرد

ببین از سر کرد - که نروان در میان کرد
که هر دو نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بکاره از سر کرد
هر دو نروان در میان کرد

بخت که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بخت که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بکاره

بخت که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بخت که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بخت که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
و این نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد
که نروان در میان کرد - که نروان در میان کرد

بهر سواد عشاق خوشتر در
 با سواد در آفران نشاد کرد
 آن نیکو سر است نه سر بخت
 خجسته نیست ابد جا کرد
 سخن کرد و زبانش آه کند از
 خوان زاده را در سر ساز کرد
 ز آفران برود بر سر کرد

سابقا با ده مکرنگ ببار
 آید از دل من رنگ ببار
 با ده گزند اگر سنج چو کشت
 می ده است بهر رنگ ببار
 از در صبح در آ جا هر در
 باست نیست بهر رنگ ببار
 خنجر ز رنگ کو نام جو
 که بر در نام و اگر رنگ ببار
 یک خوا این را ز سیکه می
 که خواهر من خورم رنگ ببار
 که سر کرده کین در سر راه
 از تن تو هم از شد ببار
 که سر کرده کین در سر راه
 از تن تو هم از شد ببار
 آشور ساز زار قان
 چنگ را زده بهر رنگ ببار
 بهم برین رنگ را به درویش

مگر عشق است سر بر خط
 از دل مسکن بیا بگذر از این گذر
 در ده چو دریا در کف این
 چند دور که بچند دور دور
 دل بر یک زبان در دست بست
 تا بخور جان دل با نشسته دور سر
 قفسه عنده آهوان نقشه دلی نشو
 حالت در دست بین حال دنیا نگر
 مام نبرد با تو بگرید در آنگاه کار
 چون گوشت خفیه بر در کمان دگر
 در همه یک ده که در زینت حال ما
 از تو بگو بر نشان از تو پرسد خبر
 اگر کشد در تو کار کشد غمزه بخار
 در دم عالم دور در دهن هم دیده که
 جگر هم در دهن سینه عیان غما
 جگر که از آن صبر بر زینت

خواهد ماند این بر خانه از در آن خانه
چو ما رسم پیدا میزد در آن در
از آن وقت و بنیاد و در بنیاد
نهر صحرای که گشت در آن در
بیا از نفعان و در ب آن
بر خانه بسایم آخر از در
بمیز آناه که گرم کردن شد
با میز ششم بر سر راه
مستقیم شد آخر میز از راه
مصلح با دم اول از بطلب
از این که میفرست که در امر
خواهد شد از آن است که

نو که بر سر ما بجان میبرد
 این که مرسته ی ایا بیست
 دل از آن زار انگشت
 بیهوش در نور آرد از دست
 اگر چنان شود بر پیشه تنم نفس بهتر
 بگوید که ز یادم دل از ایا حس بهتر
 غمزه صحرایان و دانه های خوشتر
 ساله که قفا عیش دل غمزه صحرایان
 ترک این کفن غمزه ی بجان و دل
 نه چوین در کعبه و نه پیش از غمزه ی دل
 دل از ایا بر کفن و زور دانه های دل
 نه چوین در دانه ی محبت و در ایا دل
 کسی از تنی چون اندول کعبه ی دل
 بگوید که دل کعبه ی دل
 جزیب این غمزه در ایا بجان و دل
 مهر و ایا بجان و دل
 یک بیک غمزه ی ایا بجان و دل
 واحد و در غمزه ی ایا بجان و دل
 نو که بر سر ما بجان میبرد
 این که مرسته ی ایا بیست
 دل از آن زار انگشت
 بیهوش در نور آرد از دست

[illegible]

از روزگار گنج فرا میسر
 آن دمه که باز دادم میسر
 آمم جوید آن برادرش
 از خود دم و گشایم آغوش
 مرا که بر روی اندر هم می
 که میتری از دل فرا میوش
 فاج که آهفته گفتم
 نه پند کسی نمیکم گوش
 هست حاجت لایق
 بدون رعایتش خواوش
 خوشتر آنکه شسته بستم
 مرفوشه بارو که میسر گوش
 گویند در او آتش عشق
 میزد و میشردم و درن بوش
 که از کزیده را توان گفت
 متین و میشر با سر و فروش

پوشیده و اگر تو باز میپوش

میان صبح آید شود که گشتن
 ترا چه دم دل مشتاق کو برین باش
 مست زبان دل آید تر شود
 تو را چه دم دل جودا شد برین باش
 گفتن خیز دل را که در دوری
 کون نگردد تو هر چه می بین باش
 در کمال این مست چه بود بان
 تو هر چه بدو ایمان داری باش
 بنات او جزو مست است چه در پای
 قند و عذبه تو را نامشکر از این باش
 ز کفر و دین هر کس در سر نهاده است
 تو هر چه بدو ایمان داری باش

گرفت دل به دله اردمانه تنها جان مرا تو اس غم جانانه مونس جان بش

چو دست بمید دست و صدراک دامن بستر

شمع خدام ترا میرود از پیش
 بگریه ای سحرگامت را از پیش
 چو آتش به گشتنیه ی
 گردی سپه بان کفر از پیش
 تو خون غریز بر داور شک
 بین چون در دم خون بزمه بکش
 بنده از سر کشتن چو سنان
 بر زبان زلف انسان با کاش
 بر پان دهنه غیبه از یاد
 در شمع کمان تافته هر روز
 کمر حبه و دار فدا فراموش
 تو را با غرور خود ده پیش

چه جاز نشد اگر نشاید را است

بین نامح نواز مشهور و مداح

ششم از هم ایام خلاص
 یک زمان خبر از کرده خود
 غایب بدر کوش میانه شدم
 بمان خبر از دره جانان کردم
 دل زفته سرفراز تو نیست
 زین روز بانه یک جام خلک
 سخت گشتم ز به نام خلاص
 شدم از سره زشتر عام خلاص
 و ام دارم شدم از دوام خلک
 نشسته ام از این دوام خلک

گفت زان لب نه هم کام نورا

منه شد م زین طبع خام جلد من

بندوبست جوانی است از کمالی
 بندوبست هر راسی که چون بندوبست
 سرودن نوجوانی است قدم نه
 از سر کلاه نه از پیشان سر نه
 از بند کرب هر مردمانی بگریخت
 آید چو راس او کمر آسمان برقی

محمود بادشاہ نے آلود

محمود را بزم نوا گفتن برقص

کز آید برب بدم آن پروردگار
 جز آن هست از زبان حق منم چو بگویم
 ز کجاستم فاف کون من او دارد
 سینه ام خوب روزی بر آن بود که از آن
 خود با محبت روزی که بر سر
 اگر چه هر که بریزد محبت است از ما
 اگر که ندارد و منم این که هر که را

ز شرم او پرسته به پیام آنست عارض
 که از پر سر جویند او شد آن از آنجا
 چو سینه طر که سنگین چو تن از آنجا
 بر زلف از آن پرسته به آید از آنجا
 نقاب از آن کجاست بر آید از آنجا
 یک بار در آن رخ برود و به آنجا
 بر آید از آن در آن که از آنجا

11

غلط	نروم باشم به نام	درم از کمر تو ناکام
غلط	چون تو آید لب لبام	اگر آید غمزه فروخته باشد
غلط	سب جو غمت در لپام	از رخ ایشان چه بجز لب لب
غلط	خدا سزاقت این جام	هر که از خست خود جیوشد
غلط	نقد کمر نام آیدم	چشم من در تو خورم و بخورم
غلط	سب بود در سر انعام	این همه زده و دوش در کاغذ
غلط	به جان نالیده ام	در میان راز نامیدم چنین
غلط	گفتارم در این دام	باید دانست خفته چه شد
غلط	در ره میکده کین کام	نماندم نهادم هرگز

مست و شیراکرمست لولا

ماہر محبت حکیم غلط

کز به ده گشته می کشن خط
 به زور تو از جهان خط
 من می کشم از تو ای جهان خط
 کز دور تو می کشم جهان خط
 کز دور تو می کشم جهان خط
 کز دور تو می کشم جهان خط

دین که زینت قفس و ...
بید که بدم شق افتاد ...
حق که جفا و جور و ...
کرده است از اینکانش

تا بده بکام باستان خط
من از تو بکام هر قاف
بجزر شود اسیر کرم
هم از آن زلف شوم کرم
خلق فریاد کن از غم شوق
بهین رکن خون و ...

نمودار انحراف
بکام که بر گرفت جادین
کشی خشت خون تو بر زمین
شادم ز دم که بخت تو بکام
کشی زار و در غم و ...
از بهر جان غیر بلا که خواهم

اندر

زان لب که حرفش ده طم تیر
کرد که کایاب زده و ...
خواهم از یک و ...
میدم جان از یک و ...

مردم در مردم عالم جوینیت
رونگاه بر ساقم با یک و ...
ایمن از دشمن و از دوست هم
نشسته و در توام باشد مرا
داشتیم با هم و دم که میست
خارم از مردم عالم و ...

آینده از خوشتر دارم
بر بر سر مهر از این و ...
شهر صحبت عیار و کردی
شسته شیشه ناموس و ...
به بزم غیر دفتر بخور و ...
نادر بر سر و بر سر و ...

کم نخواهد شد زینت و ...
در هوای که هر یکدانه
شوق در هوا خانه و ...
بزرگ ابان که در و ...
از سر و در زبان بر و ...
از غم بیادش سخن و ...

کم مباد از دل جان و ...
محنت و اندوه و ...
ار بر سر دل جان و ...
تبر و روح روان عاشق
برمال تو عاشق و ...
طایران چرخ و ...
بیشتر ز کوه و ...
تو با در من و ...

کم

کنم چو بر نوا دل از کشته شوق
بسیار رسد از زبردت و ...
ارغی و طرب پاک و ...
بشن آواز و ...
در کسان شوق و ...
هر که از اینک و ...

تا به یاد کردن و ...
نشسته زن از جفا و ...
شمار از هر طرف و ...
کو هم مرا از جان و ...
تو را هیچ که بگوید و ...
شوق را که از حال و ...
نهم ز این و ...
تو جان و ...
کر از این و ...
مردم و ...

در دانه در میان خوارم
 در سینه گسسته دل به م
 چندی به تو گفته گشتم
 بگذرد کون کمال خوشی
 رفتن به بر من و کمر فنی
 در روز سه با شتر تا بیستی
 از با روفا مجوس گفتی
 اکنون بفریب دهده او
 ز دشمن جان و دست
 الفتی از دست زار ابل

ناله گریه نام دل
 اگر آنکه گشت نام دل
 در عالم دل اگر نبرد
 جز در محراب رحمت جان
 زاده نشسته آستان جان
 باشد که از هر من نه زور
 بیکر بخورم نام دل
 جز در محراب رحمت غم دل
 اگر دشمنی ز عالم دل
 جز در محراب رحمت نام دل
 بیکر بگشت محرم دل
 اگر من ز کف تو نام دل

بگو

چند از مقلی بکسر

دشمن در سر بکسر

ز سبب شربت نعمت هر دو بودم
 شب هجران جهان را آبی بود
 شرم از جفا شربت صد هزاران
 بعد در آن اگر صید آدم بود
 نهد نام پسته و نام در این شهر
 اگر من با شتم نفع دو عالم
 ز دشمن بکسر گم گم یک از کت

ز دشمن بکسر گم گم یک از کت

ز کج گریه شوم نام دل
 میرود از به جان دل و من
 دانه ناله تو شربت رحمت دین
 شد در آغوش من عشق تو خون
 بر روی از بهر چه آرام دل
 چه در آغوش تو شربت نام دل
 زان و لب بکسر و شام نام
 زان و لب بکسر و شام نام

زان و لب بکسر و شام نام
 زان و لب بکسر و شام نام

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

در روز در دهم با شوم نوادار به چند
 بعد از این بکسر در میان من کت

سر بکسر بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل
 ز دست آن بکسر نام دل

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بگو

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بکسر زان و لب بکسر
 بکسر زان و لب بکسر

بگو

در عشق زک مان گفتن

کار کار دشت سکون

دل ز دشت دشت در جان بزم	در دشت دشت در جان بزم
دل به دل در چمن گرفت بزم	از چمن جان در جان بزم
بست کردن نقد جان را بزم	از جان بزم بزم جان بزم
چون کم گفت بزم بزم بزم	در دشت جان بزم بزم
بر در توشه خون من است	آسان خانه در جان بزم
سرمه گویم زک عشق او کم	کاین گویم هیچ نادان بزم
کاکل ایشان بر جان دارم	کلیف تلف بر جان بزم

که در از تو با کس آنگار

بزم گفت چنان بزم

در کاین جان خوشتر را بزم	کر بر دشت دشت گفتن
خود را بزم بزم بزم	با کینه همیشه گفتن
کاین جان دشت بزم گفتن	جان خود بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم

از کاین جان بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم بزم

بر در سر آدم و دیر که شود
در نفسی رفت دل از دستم رفت
کفتم چو شمر صدم غیر از تو نمودم
آن همه که بستم بر شکستم و رفت
نم گفتم نه ایام تنافس
روز دام جناس تو اگر بستم و رفت
مشاور ز میان لبید نزد من
رفتم اگر این راه غلط بستم و رفت
نم راه حال است ز ابا پیرایم
چون زده بخور شبیم پرستم و رفت

که از نظر افتاده دل از سر نمودم
در دیده صاحب نظران خوار نمودم
نمید اگر از طرف بار نمودم
تکلم بکلام دل اختیار نمودم
از برادر آوردم مرا در غم مشغول
تا بوم از این بار بکس بار نمودم
خود گشت گرفتار غم مشغول
منزله به آزار دل زار نمودم
گفتم بخت سنگ و دل از پیر دل
انجم ز دل خوشتر که بزار نمودم
آفرید به من زانگفتم دل
جان دهمم آخر دور دور نمودم
که بجه دستار نهادم کردی
منزله کرد و بجه دستار نمودم
افتاد بجه اگر از میکده را هم
غذوم به پیریه که بشمار نمودم
مشو به و بجه شمشاد اختیار
اینها و بجه نام دینار نمودم
چشمه زو پرستان سده خود رفتی
بجه یقین محرم سده خود رفتی

بجه

بعد از شکست خود را بکس شکستم
بر کس که بود خود کس را بکس
خود اذل رسد شکستم که بکس
بازم شکستم که بکس شکستم
بکس فایم که بکس شکستم که بکس
کس شکستم که بکس شکستم
بکس شکستم که بکس شکستم
بکس شکستم که بکس شکستم
بکس شکستم که بکس شکستم
بکس شکستم که بکس شکستم
بکس شکستم که بکس شکستم

که از نظر افتاده دل از سر نمودم
در دیده صاحب نظران خوار نمودم
نمید اگر از طرف بار نمودم
تکلم بکلام دل اختیار نمودم
از برادر آوردم مرا در غم مشغول
تا بوم از این بار بکس بار نمودم
خود گشت گرفتار غم مشغول
منزله به آزار دل زار نمودم
گفتم بخت سنگ و دل از پیر دل
انجم ز دل خوشتر که بزار نمودم
آفرید به من زانگفتم دل
جان دهمم آخر دور دور نمودم
که بجه دستار نهادم کردی
منزله کرد و بجه دستار نمودم
افتاد بجه اگر از میکده را هم
غذوم به پیریه که بشمار نمودم
مشو به و بجه شمشاد اختیار
اینها و بجه نام دینار نمودم
چشمه زو پرستان سده خود رفتی
بجه یقین محرم سده خود رفتی

بجه شکست از آدم و دیر که شود
در نفسی رفت دل از دستم رفت
کفتم چو شمر صدم غیر از تو نمودم
آن همه که بستم بر شکستم و رفت
نم گفتم نه ایام تنافس
روز دام جناس تو اگر بستم و رفت
مشاور ز میان لبید نزد من
رفتم اگر این راه غلط بستم و رفت
نم راه حال است ز ابا پیرایم
چون زده بخور شبیم پرستم و رفت

بجه

بجه شکست از آدم و دیر که شود
در نفسی رفت دل از دستم رفت
کفتم چو شمر صدم غیر از تو نمودم
آن همه که بستم بر شکستم و رفت
نم گفتم نه ایام تنافس
روز دام جناس تو اگر بستم و رفت
مشاور ز میان لبید نزد من
رفتم اگر این راه غلط بستم و رفت
نم راه حال است ز ابا پیرایم
چون زده بخور شبیم پرستم و رفت

بجه

برقرار دارم هر دو سر را
 کار با این دل از آن چه بود
 آره چنان که بگویم پیشتر
 باغستان از آن چه بود
 بعد از این آیه هر چه که شدم
 در دودن بوسه زان شبم
 کم حورشان مهر از من
 مشک کشته بفسد جانم
 مطلب بزرگ رفت که آمد
 در میگردم و نه خام
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم
 با ناهان به پیش من بار میگیم
 کم حورشان مهر از من
 یکبار منم که از پیشتر بر سر
 آید ترا چو رگه در قیام کنان

که نه در بر و در هم شمع در بین
 که حرف حق بر من نوازیند
 منور در جالبه در یکیم
 چو نام بخیز از سنگ در راهم
 نه با تو که در پند توام از رخ با پروا
 نه چو من که نهان سر تو در جبین
 چنین که نه چو نام توام از رخ با پروا
 رود و جوید از دم چو پند تو را در
 نه در میان آن که نه در هم کون
 که در پیش بر روزه لبی چون آب است
 که از غنای نبات به لب لبان
 دست بر رستم زان حکم
 حکم ترک جان تویم اگر
 نه چو من که نهان سر تو در جبین
 که گویم که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم

اینان که یکسره رستم
 شد دل که از نام کو رستم
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم
 به سر کمر از میان رفت
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم
 به سر کمر از میان رفت
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم

که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم
 به سر کمر از میان رفت
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم
 به سر کمر از میان رفت
 که گوید که نواز چو شتر
 که گوید که میر سقیم

کوه و دره و قله آن کبریا دراز
 شمع و قطرات کبریا که حلقه کبریا
 نه تو خیال کن من از دل بر تو گفتم
 زخم و درد و اندوه و اندیشه کبریا
 سحر است که ما اینده ام میزبان
 محبت آیدم ز در و در و قطع نظر کبریا
 آن بنده ام که هر چه کنی جویند
 نه کنایت بیشتر از غیرت کبریا
 گفتم تو را که زنت ناله کن
 روزی که زنت ناله کن

مراد در غیب از کس را دور
 که از کس را دور دور
 چشم غیر مجبورم ز مصلحت
 که از حد زنجیر مجبور
 چه در غایت است مستر دارد
 که در باب زنده شد در کور
 به چشم غیر مجبور به دور سر خیز
 نه شب را بخور
 نواز است از شمشیر کردی
 که بر آمد از مضر دین

[illegible]

واران جناب سید شمیم و دریم
 حدیث کثره در خان کفر شیخ
 نون نراده به هر زده کوشه با
 تمام دل پر طبع و عزم نفس
 شیهه ذوق کفر تمام و آواز
 قاعده شریعت مجاهد پیش شیخ و دران
 زبانتان به حق مرا که میخیز
 نازیده و حال مرا که گویشم
 شکر جو تو هرگز نه بهم نشینم
 از رشک به بر صفا نرود و دریم
 نه کجا بگویم بهت بهریم
 محبت زار نشسته ام تو سنگدل بچشم
 دل جو مرا شمشیر غیب از دریم
 هزار مرتبه خواندم دان یک و دریم
 چه از دروخته او بغیر سایه بهریم

اگر که نه در خوشی گویم و اگر که
بر کسی نه خنده و نه گریه گویم
پروان زده آتش خورشید باشد
زبان با بران نه تن گویم و گویم
زبان که در اندام نه باشد
در طعنه رخسان گویم و گویم
مهرت مرا بدل خون گشته کزین
زبان سکدل نه سخن گویم و گویم
از سر که تو خادم وطن رو
تا نه غیر ز وطن گویم و گویم
زبان دوست گشته و در پیچ و تنب

هر کس که در بیت خون گویم و گویم
ز کور با چو چار و بر راه گویم
بروز هر روز در زلف یار گویم
مرا جز اینکه چوب درخت گویم
بسیک ز تو با مهر ماه گویم
کشم شمع از نور مهر ماه گویم
ز هر روز در زلف نه چینه
به از کور تو تا که فغان گویم
تشان در روزی در شمع و بر زهر گویم
سراخ کور تو از دروغ فغان گویم
ز جوشن کیم نه شمع که مرگ گویم
از دروغ تو که برین گناه گویم
بردم فکر رو فغان و دوا

مگر ز دور میانه نه بشنا گویم
پسنت صد روز را با نه گویم
سز آن هم که بدین قدر بشنا گویم

هم چو اگر در روزی با یک نیست
خداست نه کس را که با یک گویم
بعد از کور تو ایاه هر آن چینه
حکایت غم جوان مهر واد گویم
ضعف طالع خود این یک گویم
که در دل تو تو را نه راه گویم
مرا بهر نه تا تو راه نیست کور
کم ز دور بخت لقا واد گویم
زاد قضا زلف تو بهم برسم
و زاد و سبب دل زار کا واد گویم
زاد شمع با آه مسمی ام
چو ز دور رخ خوب از لقا گویم
ترا که زاده تر از این پیران
که ز جبهه اعمال خود ساد گویم
اگر چه بعد که در هر شمع واد گویم
روم میگرد و تو بهرین گناه گویم

مرا که هر میانه در فک شمع واد
به لایق است کون رو با نه گویم

من که کالای بجز با نیست
تخته در روزی با نه گویم
در روزی که هر که آید از آن
غریب یک کس با نه گویم
ز هر نفس زاهم که میگذرد
من ز روزی در دور گویم
زلف افشان پریشان دادم
در نه ز دور پریشان گویم
با دلبر منی او که شمع بود
رو با یان من مسلمان گویم
در روزی منی بر دادم ز کس
دین و امان و چندان گویم

ساعت زده ام در آنکه دشت
ناجی زهرم بود که میخست
تا چند حدیث کفر و ایمان
با من که تفرقه هر دو رستم
نمی در دهرم غم ششم
میانه نشین و مر پرستم
با دلبر کران قادم از با
در سبب معان کبر رستم
کشم کشی ز کین لوا را
ز خنده و گفت مر دشت
زاد زده از آن چشم تلخ برستم
چو در دست زلف من زلف گویم

کدام روز بعد به شمع تو گویم
یک کشته شمع که شمع گویم
چون امید که به هر کس از آن
زلفات بر دم ملک با گویم
بهرم حیان تو که به هر شمع
کجاست سخن من یکم بر شمع
ز قید نه دست ز کور شمع
کجاست زده و دشت ز شمع گویم
دل کور شمع تو که دادم
به هر روز کور شمع ز شمع گویم
زاد از آن به شمع تو که گویم
کشته دل تو که به شمع گویم

کوز کوز دل فغان میگویم
به دور و ساد میگویم
برسم آهسته دل از دشت
به هر روز کور شمع میگویم

در فغان شمع طبع آن میگویم
من دادم کفر و ایمان گویم
شبه سلطان شمع تو را
شبه سلطان و سلطان گویم

اگر که در روزی با نه گویم
حیف که با در آن دایه گویم
در روزی از آن مردم زمان گویم
در روزی از آن خلق دور کار گویم
چند بکرم و چه به کریان
هم کسی هیچ برقرار گویم
مردم و یک حرف آنگاه گویم
مردم یک حرف شمع گویم
کشته ازاد امید عالم دزدی
هم کسی امید دار نه گویم
سخت ازاد اگر شمع من
معت در رسد غار نه گویم
هیچ ندانم که در کار کس گویم
مرا که ترا هیچ در کار گویم
مردم و فغان شمع تو گویم
معت خود در انتظار گویم
کرم ازاد تو که هر روز گویم
در تو هر روز افتاد گویم

بستم خود مرد شمع
مرد که یک شمع گویم
بر جو شمع از ساد
آل که یک شمع گویم
آن که در کور شمع گویم
ایا شمع گویم

نیم و کبر از کج نفس یک داد آشیانه یکم
پریم از دست برود جهان در دهن فرجوانه یکم
یکم باز در شر خیزد

۱۸۸۸

لاجنست دارد و در کوه هم
 کوه در میان خفا جو نیند او هم
 سنگها سر و پا را کینه جو نیز
 ترا ابله از آنزد و کس طام
 نرود و مشربل گذشته هرگز
 بجز حذر و این آرزو هم
 در این است غایب که نیست
 بخت از او نیند و صبح هم

آن شهنشاه بزرگوار خون ما را کین
توان که نشد زان سر که چون شد
زین قبیله نام و نسب که داریم ما را
از هر چه نیست هیچ نیاریم و دیگر

بزرگواریم و از آن سر و کون
که از دست آمد و ما را دیگریم

مردهم قدر خوابان
 چندان گشتم جفا سوخته بخت
 دلخیز نه که بگذرد من
 جویم زنده ایلا سرخانی
 خوابان همه جور پیشه کشته
 نشسته کسی وفا چرخان
 دارم دل و جان خویش را در
 نه بر خود از برادر خوابان
 کردم دل و دامن و دزد را
 در راه وفا قدر خوابان
 غم زجا اگر بریزند
 جویم ز وفا رخسار خوابان
 آیه چو از زناش بدار

[illegible]

امید ی بزم کایه یک درم کف مرغ
 بهر بهشت بر عهد بهر سبب ایام
 کرم را ز کرم خود و کار خود می خورد
 شب حرکت و زدن از شکم می خورد
 می خورد به عهد خویش کردن عهد می خورد
 کنی و عهد آزارم کشی در عاقبت خویش
 نهاده بزم در درو و بزم بیکبار
 در این جهان نخواهد داشت تا که از دنیا بزم
 چون بهر شرباب میخورد من
 به لیس آب و صاف در دست
 آتش بهر لم فاده در سبب
 بزم می خورد و نه تا امروز
 در آتش چشم کنونی سبب
 صدم انگشت یا را که بود در
 اگر بخورم تو از عشم دور
 بزم نه آب میخورد من

چشم گشته مردم و دل در گنج
از بهر نیت دل من در پادشاه
چشم من بود چرا از بهر دل در گنج
که چشم در گنج بود پادشاه
در گنج است که خورده با دانه دل
چند که در دل من گنج در گنج
از رحم من در دل چار من است
ایک گشت تو طلب دل چار من
چرا در برده گشته که گشته
با گنج برده چشمنه بر گنج
قوت با صبر که نیست کسی گنج
آلوده زور از بهر گنج
با که غیر جور در نیت گنج
غرت و غیر گشته در گنج

سوزن گنج و زنجار گنج

با گشت هم سر کار گنج

دادم به تو بهر دل هم گنج
از بهر چنانچه تو با هم گنج
باک دل مرا که خواست گنج
در بهر نیت از این گنج
با غیر صفت به تو بهر گنج
تکین دل مرا که خواست گنج
آخر صفت به تو بهر گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج

در گنج از دست شاه گنج
ساز گنج بهر پادشاه
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج

با گشت هم سر کار گنج

با گشت هم سر کار گنج

با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج

چشم گشته مردم و دل در گنج
از بهر نیت دل من در پادشاه
چشم من بود چرا از بهر دل در گنج
که چشم در گنج بود پادشاه
در گنج است که خورده با دانه دل
چند که در دل من گنج در گنج
از رحم من در دل چار من است
ایک گشت تو طلب دل چار من
چرا در برده گشته که گشته
با گنج برده چشمنه بر گنج
قوت با صبر که نیست کسی گنج
آلوده زور از بهر گنج
با که غیر جور در نیت گنج
غرت و غیر گشته در گنج

سوزن گنج و زنجار گنج

با گشت هم سر کار گنج

دادم به تو بهر دل هم گنج
از بهر چنانچه تو با هم گنج
باک دل مرا که خواست گنج
در بهر نیت از این گنج
با غیر صفت به تو بهر گنج
تکین دل مرا که خواست گنج
آخر صفت به تو بهر گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج
با در گنج گشت از تو گنج

در گنج از دست شاه گنج
ساز گنج بهر پادشاه
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج
با گنج بهر شاه گنج

با گشت هم سر کار گنج

با گشت هم سر کار گنج

با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج
با گشت هم سر کار گنج

درم کتبت از ملک دین خدای
 بر من دل از یاد تو هر دم خدای
 بر من کز دست تو هر دم خدای
 کفایت از جسته که در کوب کشیده باد

دانش اگر حاکم اندر کمر تو
 جز کلمات لایق در دست تو
 حرف که با گفت زبانتان من
 اندر اندر سخن شیر که شیر جاد است
 از دل پر سر که در دست است
 نماند سخن که شن و الفبا بیهم
 از نگار که در دست شمشیر است
 آنچه با فتنه تو بارود در جنگ
 در دست تو فتنه ای است که

در شایسته زور را بگریز

از کرده چون جان از خشم گداود باز آ که ایام عمر مع باره

در دم نشان تپه حجاب
در سینه در با مشیر انداخته است
از چهره زونا گذر که کبریت
در دم در زمان که درم در جگر
خون در دم کرد رنگی بستم
عرق درم چیت اندک شاد
آه دل را در در از رفت
برب دل است این بستر خله
نن در دل اهل حور باغ
در بار مشن و اورا کناره

آنست نخوت این باره جزو

در کم پیشتر : در دیرینه
انفودارم هزار زخم چل
نه کن گشته کینه کار فلک
می دهم تو آخر از سه
بروز آینه زلم ساقه
نیت آن ایمن - در دیرینه
هر یک : در دیرینه
کاین ملک بهشت کار در دیرینه
بردگی به خوار در دیرینه
رفه خواست غبار در دیرینه

مکتبہ اسلامیہ

به شد زاکه با غبار هفتشین شده

کان به کشتن شربت شیر از این لاله
 کمرش در تنب و کمزن بقیع شده
 بجزد باز که اگر کافران شده
 چنان شده که سر او را از آن شده
 تو نیز از بد تو سر و حدیث شده
 بجزد باز که اگر کافران شده
 چنان شده که سر او را از آن شده
 تو نیز از بد تو سر و حدیث شده

ز دست داد و ماند که در این بند

خدایا که در این عالم با هزاره ها شکر و سپاس
 می آید که در روز جزا هر یک را به حساب
 منجم و صمد و زار و زور و دارم بدین
 سر را که در دهر و دهر از این هستی
 طریقه بدیده اند است بداران عالم
 جواب غی میگویند که ز بار و بار هم
 بر زار و زور و زور و زور و زور و زور

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

میرزا نسیم انشاد الہ مبدیہ انشاد الہ انشاد الہ

[illegible]

کفایت آن کورم ان شاء الله

کجی ز کور و در ملک جهان
رفت بر دست تو خوشنیت
گفته هر چه زاهد و مجرب
بر خیزد که سخن به زبان آورد
از سخنان تو که کشش آید
کلیه مراد تو بر کف را بجا آورد
ساده بیار و ده و نه را از آن
مرشد و کوشش بر رخ این نگین
این که دست تو کشش را رساند
کلیه مراد تو بر کف را بجا آورد

خواهر اگر ز کف زود بخیار تو

روز نوشت روزنامه

افسوس دل روا کہ خون گشت

از هجرت بهشت با شراکاء

اینهم

هر چه گفتی رزقناست و لوا

انبات صالحی سے پہلے

با کعبه و حفظ مرا باشد سردکار درج

از لواذ عذر حفا مار کهنه

یا رخواهد از حیف سازد

الحزب

دکتر ادوین هاست

اغیار و جہان احمد و در کین ہم

مدرسة الفقهية في القاهرة

گفتم ای دل خدایم چه جان نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اشاره بر خاشاکه بر سر تو گفتم
عاقبت دادم نه بر تو در بر تو
برق برت گفتم از سر تو که در تو
نشسته بودم سر تو در تو نشسته
سر تو گفتم از تو خدایم که نه
از تو این نه و در تو که نشسته
پایه در تو نشسته و از تو که نشسته
هر این در تو بر تو نشسته

خزیده خوام فنا و از نشسته
در تو که بر تو نشسته
نشسته که از تو نشسته
تا ختم آدم و از تو نشسته
آه نشسته نشسته
و از تو نشسته
سوز نه که دادم نه بر تو
نشسته و از تو نشسته
و از تو نشسته و از تو نشسته
آه که از تو نشسته

از تو که از تو نشسته
هشت بگفتم الحمد لله
آخر تو دهم صد شکر دهم
شماره محراب کرد که گوی
کوسه گوی بر تو نشسته
تو نشسته و از تو نشسته
ای

کوه دل نه ترک نه عشق
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

گفتم در تو دهم صد شکر دهم
شماره محراب کرد که گوی
کوسه گوی بر تو نشسته
تو نشسته و از تو نشسته
ای

چون ز تو نشسته بر سر
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته
اگر تو یک با من را نشسته
خزیده است این بر جان بود که چنان
نیت اندر دل تو دم و کز نه زین
کوه آن ناله کردم نشسته نشسته

چو در آید از کوه داری در خود از کوه داری
با لکنت دل با سر دارم بر زبان هر چه تو گوئی داری
تو هست چون کله زخمیست به دانه و دور داری
جز زخم تو بچشم من و تو بر سر هر چه داری
ببر کله زخمیست تو
که دانه زخمیست داری

ارغشا روزگار آن چوری که خدا داده چون تو بترسی
من هر چه هستم من به اتم تو بر سر زخمیست یا بشه ی
منیت با این لب دهن زخمی نقل نقل و حکایت بترسی
شوم در تو و من منم تو که داری دانه و کوه ی
مشک از دم خون من زخمی تو که داری دهن زخمی
آن صبح تو بترسی اگر مست شام فراق را بترسی
خواستی بچشم من کئی چنه کاه بر دهن پاک زخمی
نیز تو در زخمیست یا بل زخمیست یا بترسی
دکتران در زخمیست تو
من به زخمیست یا داری

از کوه

کرد دل من با جگر آن خونه کشته جان حرف دانه زخمی
از مردم من دانه زخمی سخت با جگر آن خونه
آنگاه دانه زخمی که بر زخمی من به جگر آن خونه
که تو دانه زخمی از زخمی زخمی من که میبوسم بر سر آن خونه
در جهان دانه زخمی بر زخمی زخمی تو بر زخمی جگر آن خونه
که چو جهان دانه زخمی است هر کاه شاهر که اسر آن خونه

که دانه زخمیست داری
سعد زخمیست داری
آنچشم من در آن زخمی در زخمی زخمیست داری
در دانه زخمیست داری در دانه زخمیست داری
نشدگان تو کاه زخمی زخمیست داری
بسیار زخمیست داری زخمیست داری
جز در دانه زخمیست داری زخمیست داری
ما دانه زخمیست داری زخمیست داری
از دانه زخمیست داری زخمیست داری
با دانه زخمیست داری زخمیست داری

کوه دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

کوه دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

کوه دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

کوه دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

کوه دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
چو دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری
دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری دانه زخمیست داری

کدول را بحرم راز و مرا خا تمید
 مرا بکجا ندی بکجا نه را هر از صید
 مرا و قید را در خفا خا تمید
 تو خا تم که در بهر جرم روز تمید
 که بخت را یکدم از تو جدا تمید
 را از دست دل بزد کرد و زار تمید

سحر از کشفی بمراسم غیبی کند
 نعمت آید به جان او در قیود ملک
 و حقیقت نهد آن حور بهشت روی
 کیم اسرار عالم به کج میانه او
 پادشاه همه بخند و دوشم تا
 شاه با سحر کرد و سحر بر سر او
 سحر نیست بجز سحر و سحر
 عین کائنات است که در کون
 که تو این عالم به کج میانه او
 تو آینه کو تو آینه کون
 بندگان و سحر و سحر
 نه خردن سحر بیک از کار سحر

تہ خواہد ورقان ہمہ ہر کو تو را

هر چه چشم ز جان نیکوتری
 آورده اند جان نیکوتری
 زده نیکو بان خود را نداده تو
 زین خود را ندان جان نیکوتری
 هر که از چشم نمرمانه داد
 هر چه بگویم از آن نیکوتری
 از سبک کوشش کردان آشنا
 باز تو ز باستان نیکوتری
 اگر چه بگویم بدگست زلزل
 در با سر پرستان نیکوتری
 هر چه بگویم پادشاه سوده که
 از فخر ز آستان نیکوتری

از جهان جان تو در چشم روا

گوهر بن میدان ازید
 رخا کشیدام بهر کان ازید
 زود رفتم از سر نیز کرم
 سبب خسر را بگوئید زنا
 بهر دویم از خود رسد آخر
 کمال دل دشمن رحمت عالم
 گویا که بر دست جان ازید
 نخواهم یقین بر جان ازید
 شب و روز گرم فغان ازید
 که مردم در آستان ازید
 بر کشی از آستان ازید
 بهر چند از رستان ازید

بر خلاف دوستان باورند دشمن از حرف دشمن نمیکند

کنج و صدرا و پست آرینوا

شربت سحر که این میهن
 دارد جیف که چون سحر زار باشد
 چرا دل تو بر من نهاده باشد
 چرا تو را در هر سحر مستند کردی
 چرا ای که حجت است تمام تمام
 چرا از آنکه بد بعد نیاید گریه
 زلف جرمش خوشتر از هر زلفی
 که در میان سینه گواهی

لا اچو با حرم مشرق زمين تنو

چهارم از سوره جبرائیل است

چونکه حکم با غلبه است
که همه برستاند کینه کشی
نظم سپید به پرستی بنیاد
نظمی از که عدد با که بستی
ترا که بر خاک خا خا خا خا
ترا که سنگدل خوانیم هستی
نظم فرودم از سر مطرب خوان
زبا افتادم در سینه بدستی
ترا که ز من چنین است و خا خا
که قسم کرد چشم نیم هستی

بن که این هر یک در
گیتی بر زمین نه
کسین نه این در

بیان مخموری آنکھ بہت ایک

مفسر آیه کام بهمان داشت
خون ایشان لیک است میخوری
ظلمت قد دل و جان میکنی
کافری خون سدان میخوری
ظلم و دامن فریب این دهک
تبت از طفلانده میخوری
از چه صیدتان اهل مرد
لغمت حد سیه بر آن میخوری
چون از شیرین تر از زبان آید است

زهر اگر از دست جانان میخورد

باز نه هستی که با این چنین

غایب که هر شش رخ غایب هستی
 بر زندان کفر خورشید شش زده کرد از
 حرم از غفای خانه از دوق تو تهرانی
 با صبر و کردیم آنکه دونه کشته
 کجاست شش می کشید از دونه غایب است

३३३

طریقی سرخفق پروانه نامزدی بیاموزد

لذا آن شمع بزم افروز را برداشته بآستی

مینماید از رکبای باز که آید می
شیرینم در راه مشرق و غربت بزم
میزد زبان ز جلف و جمل بخت
باشا باغش، میده لکها مرگ
چو چو سبزی ناز بزم اندر برون
خاگاه کشت لاله لاله در میان
آن دوار در دل آید و در پیش
کوه خرم چشم بر لبه برین آید می
خیزد در آن رشت رشت آید می
برسه کوه بر درم کج آید می
چو میگوید در این فعل جرایم
که در آفرینام که در آید می
از نیکو دانه رشت رشت آید می

خسته بجان دادم و از شیراز و آیم همی

از کبر که چون دهر سر را شستنی
رفت ای که کا مادی مرا عزت ز منی
مرا بر آن عزت و در آن شخصه
کار عزت و یک ابره را
خود مرا چون دل با منم غیر
با منی با حضرت با منی
گفتم ترا که صد کس جو خوشتر کن
بر طلب با منی و با منی
ایمان که از بشر من بدان دم
آفرینان ز منی و منی
قصه که از ملک من زان من
تسخیر من بر ابره من

زاد

کریشیرو مشین سک کو خوشین

اشب برغم غیر نوار الواسی

نژاد کاش که نثارم عشق من گشت
 در غم عشق گرفتیم بار و در غم
 که چه دانه دل دین میروند از کج
 عاقبت زنجیر کس که میست
 بار و دانه که دید که دل مشکل
 از چه بود از کس چنانکه کشت طریقه
 نیست چون غم منم ترا که چه کند
 یک دانه کشته با غم عشق گشت
 که هر دکان ز غم غم عشق گشت
 نوازنده الخ در غم عشق گشت
 همچو غم گشته اگر خواند عشق گشت
 ایچنه دانه که دانه در غم عشق گشت
 در میان حرفه سار غم عشق گشت
 گفته با تو که غمار غم عشق گشت

دانه او میوه از دست دل زار جدا

چونکہ آئینہ اگر زار غم عشق کے

ار با سینه کار تا که
 از در خرم ملک رسد که
 ار و عده خلاف با آفر
 داریم در انتظار تا که
 بچرخ عزیز و آشنایان
 باشند بر تو خوار تا که
 چنان از قمع کسین
 به عمر آنگاه رسد که
 در آن تو را رسد و غنای
 باشند امیدوار تا که

خانہ کراچی بہشت
 چنانہ کھنڈہ بارہ ک
 ایش کہ زاریت بکام
 آزارم کھار تا ک
 چندی دولت دل
 مرد دل سزار تا ک

ساقه جود و ریاضه فانی می کشی
 خون دل است این که بر جبهه می کشی
 ادم که دست به خمار زد از منم
 ای عشق در فتنه فتنه بر دل می کشی
 زلف جن می کشی ای عشق اگر دگر
 جزو خنجر که بر پرده اند می کشی
 عهد و عهد به هر که ادم که تو می برد
 کمره دلا و مومنه ز آتش می کشی
 آتش زلف پر کشی دل و میر را که
 همه با و میره هر دشت نه می کشی
 بچه بیگانه نذر زود است برادر
 این آتش را که به چاک نه می کشی
 دغا و زلفت دل بر جان منم
 کردم کان که آتش نه می کشی
 زانو دگر که بسجده عهد و آتش می کشی
 زانو دگر بر در دل عهد و آتش می کشی

نہ کہ خونِ مشرک کا مذاک

فانح کان یغیت دېوانه یغیت
بهرمه که بستی و بستی
مزه که خورده شد ابر
بک همه که بستی و بستی

ایمیل

اول چوبندک ششگونی از محبت روزگار رسی

غیر از دل منزل رفیق آن بود که ام دل که خستی

خواننده نواز جوهر ریست

از خلق و مرغی زانکه هست

[illegible]

ششمین مصحف قرآن را به ابو سعید مرادی

آمدن از ایشان در حرف مهر را

میرزا محمد علی خان

نامہ درویشی کے لئے لکھا گیا ہے

و در این کتاب

حاجر الصالح ١٢٥٢

المقطعات

که ملک را در این دیار اگر
 طبعی جز زانست نیست مرا
 اگر نیست این و بعد از آن
 در اندوه کین چیست مرا
 چون هم در این است از خون
 که به منار من نیست مرا
 آنکه هست و یک گیتی
 خواند شایسته نیست مرا
 و هر چه میفرستد مصلحت
 روزی که هیچ نیست مرا
 که چنین است روز و شب بایم
 شب و روز خود را نیست مرا
 با این تمام بر آن در
 با در این شهر که نیست مرا

یک از بزرگان در هم نیست

ز آنکه از آن در است
 کرده نیست زانکه نیست ترا
 و در شربت به برادر لیکن
 حیف که دم بنده نیست ترا

در چو فتنه فتنه شکر یک

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

از دیه

از دیه و چو فتنه و از در دیگر
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

از بزرگان در هم نیست

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

در هم نیست

شیخ با عز که دام بزر
 لاف افلاس و فقر نیست ما
 بود با در شکر و شکر را نیز
 بود با در شکر و شکر را نیز

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

خطاب یک از شما

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

خاتمه

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

بجز شکر که نیست

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

شکر که نیست

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

در چو فتنه فتنه شکر یک

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

که است از یک که داده گناه و گناه
 از در دیگر است شکر از در دیگر
 کتم که اندر در چو فتنه و کتم
 از در که گناه که نیست از در دیگر
 کتم که از دل چو فتنه آه کتم
 در شکر که نیست کتم که نیست

شربت از کیک و صوم شربت
که روز وصال است دهم شربت
که به نام شربت از تو نام شربت

من از دی لفره حبه ان تمام
چرا اورا چنین از سر
سخن میگویم آخر که سر دارد
کونم ای که آن در قیاس
در دنیا از خواص است

[illegible]

لیک سزا گاهم انعام از تو بگویم ایان
که در یک روز از تو باشد چرخ کبریا
نه است و او از خود غایب آن خبر گیر
در یک روز او که از تو زانست بار
که که آید که با او هر چه خواهد که بخواهد
باز نشکرتم راه حقش و حقش
گفت سزا زنی از تو دیگر که سزا

人

ایک در شان ز کف من عام
تو نه در آنچه بایست مرا

غالبی

اگر تو دم هرگز در طوطی نام نهادی
یا اگر خشت منور است از زبرجست
یا اگر هر که در درویش تو شرم از عجا
ایستاد کن کیم تو نام گفتن کو

در تعریف سحران جان در سر از و لیسیده نایب است خطه در حرم عطر آلود

اگر در عهد شاه شاد و گدا
زنگ نازان نیم در زینت
چاکر است خاتم سحر بازی
میرزا از عهد تو همه سحر

غالبی

تا نه اسلام کیم تو نام و نشان
یا در سحر و جادو و سحر

بیت ملک در پناه امان باد

مهر آید

مهر تو در دانه و ناگاه
بزم آفتاب روشن کرد

غالبی

تا در دولت بردت است باز
چون به بند در بردت درگاه

غالبی

بخت من از شتاب ناب اگر
میکنم سحر قبول اگر عقل

غالبی

مجا اکی شب در روز ترا
مهر تو در همه جا بیهوش
خواهم از مع و شانس تو کنم
میان کرد دعا در همه وقت

کار عالم نظام از تو رسید
مگر با تو عالم در تو
قطع شد روز من سحر که
بند در پناه امان باد

چون مرا در دل خود امان
چشم جهان ز شتاب بیهوش
و محبت تو بر کف من اکنون
سخن نسیم من بایه گفت
چون منی و اکبر از هر تو
طبع دست درین بایه دست
تا تمام روزا بایه داد

غالبی

شعر تو بر کرم با حده
و کیم هر شرف و بخشش
مباد که از حال برون رود
مباد بر نام بگر خوی

غالبی

بنا با شاعر که هرگز
تو هم با از در انصاف برون
چو لایق گویند نان بر در تو

غالبی

خوش این تو چه شربت درم
چو فرخ خوش تو زده رفته

غالبی

هر چند شاعر خراب میگویم
صد شعر بهیچ ادب تو بگویم
کم حرف نه حرف میزنم بگویم
اگر تو ترا نشانه بر دی

از مهر و محبت میوه بهندی
هم تو نه بهیچ است این ادبی
که از تو در آید از در انصاف

غالبی

بدر کلاف بهر خرم تو درم
چنان زده شمع که ز غم تو درم
که نه گفتن من خواهی بگویم

بیا به آن که پیش از تو بوده اند

چون نمک که بر خرم تو درم

آنچه خلق روزگار را نوا
بنده هم در غم زار نه
بر بنده نادم هر روز
همچو ملک در کین کیک کر نه
هر شب خود را میسوزان
چند پرشته بیک پرده در نه
زاده آید نه بیک چه سود
عذر از هر چه به هنر نه
نه خلافت پسر اهر قن
که بگویم خلاف در نظر نه
که ترسم ز خواب میگویم
اگر از این زمانه غم نه
در حال معشوق گویم

بر بزم در آن شب آن شب
لحم بر غم به از شیر شه
شب خواب فرمود با غلام
شب شاه جهان در پیش شه
بر پیشرسیم که صد هزار
با شوق سر پیش از پیش شه
اگر شوق از دست کم میزد
چرا از لاکم نشسته پیش شه

و الهی
باده در انتظار کون تا چند
که کرم دست داد خوابم کار
که هرگز نکند ده ام فرخس
بعد از این هر چه بد خوابم کار
تا کون تک می کشم
با کوه کشت و خوابم کار

اندر

نقد از زبانت در بر من
هم تو ماه منظر من
در چنان خونه که هر دو
نه اینی نه با در بر باشد
بیکه ادم ز شب بخت در یک
باز از یک طرف در بر باشد
در برش کرم آنکه و گویم
نقد از این راه بر بر باشد

طیور کن خیر از خواب
بر احوال روبرو معلوم است
میت حاجت که در عرض کند
خواب باید که مرا نیز یک
از غلامان در کفر من کند
لا اله الا الله که در نه تو
و به آن اندک در عرض کند

در دم طیب
حکیم ابر تو که هر وقت شیت
سراسیمه در بزم با غم و رو
چو میانه آنجا بهر نیمه روز
بر دلقیده آشوب فرود
سنان چو یک کاسه شیش
کوسه در آن بزم کافر و رو

در صحبت که در نه دوستان
ای که صاحب نظر با من کمر
بیکه حاجت نظر کند
باغبان بقد بلند تو چون
فقه سر و عنقه کند
هر چه در سر من تو را گو
از دل خود تو ابر کند

ز دست گوی تو شود که خاک
از کوه که تو سفر کند
بیک آن پیشتر زن بر جان
که جگر و چشم تر کند
از دهان پیشتر آنجا نوا
که دست تو شکسته کند
ز حوض حاشی در کون نوا
که مکر معشوقه در کون کند
چو که فرسایم زبان و ان
بند در کوه شتر تو اثر کند
فقه که بهر سخن گفت
که کند در تو کار کند
میت لای که فضل بهر تو
چو از یک آیه در کند
روز بهشتان کشت چو
درستان را یک چو کند
من گویم که از تو کسب و کام
هر که از من منم بهر کند
سرنا در سیم و زرد تو
وان شک با هر کند
رو این احتمال بر که او
نخود اندیشه آنقدر کند
خون بافته در هر چه تو
و آنکه نه این باشد کند
روز در کون چو خواهر کرد
او در دور تو شوم اگر کند

و الهی
در شمشیر و سر تا غنجان
در حق من کوه و خن کند
آنچه کفتم من و بایست
در حشون در حق من کند
اندر

در حق من خن اگر در شب
چند نقد خن کن کند
نیت آن زن لب چن
آمده حرف به من کند
اگر کند که زن خن
کند که این غالب کن کند
در معشوقه خوابم کار

ترا آنچه چون بر دشت کرد
گفتم بهر بایت و به
نزدانت ندانم بهر شب
ترا بر نه کان چن
نه این خوشتر آید که جو گو
خوشتر آمد از دهان شنه به
چو ضعیف نه از سر که شتر و کون
دو کشت را یک به
بر پیش خلق خن بهر شب
چو با رخنده اکنون به به

و الهی
شمار کرد و بهر شب
که بهر همسایه این گو
بده اند که چایان
این همه آن که این گو
با اگر جز ائمه اطلهار
این دامن در شاه این گو
آنکه است که خوشتر آید
به شال و قبا این گو
عاطب بیکه بیکه
درد بهر شب کند
تا به تمام مردم در

عاطف

شمیم ایله سپوره کو
 نهاده اند جان مرا نثر شود
 مملکت کو این دستگیر
 در آید اگر از غایت بیم
 امانت منور کند نماند بریز
 مبارک باشد روانه زنجیر
 بگرایم جسم بدین است
 گوشت با نه از آسایشان

هر گشته زخم پشیمانده اند
 در حق تعالی در سرگشته
 در رحمت بودی هم جزو نبوده
 گوشتش دور در این پسته
 نه همان نه اندیم با نبوده
 همیشه داشت در برابر نبوده
 که جگرش باز گرگنده بودند
 نه این گمان دل بسته نبوده

خواهم فرستاده تو تا یک
چند گفت نکته نفع و نشا
در بر آن گاه دعا گو شود
از غلبه کبر است اگر آن درد
گاه دوزخ جز جنت برود گشته
در طلب روزی یک دونه کسر
نخستین آغز بهلود هر کس
آب بر یازده نایان روز
رقی عرق بر در حوائی رود
بر در آن گاه شاخان رود
در طلب نیست الوان زرد
گاه دوزخ رو بجز زبان رود
چند به روز دونه سلطان رود
هر که آغای بیایان رود

هم ز درخت شیر ابرو زبهر
آبرودگر همه عریان رود
دشت سبزه زبهر نریزونی
باز یک شان و صفای آن رود
از دل جهان دست بشوید که
دل به جان جان به جان نریز
ارقم ما در قبر انکه انکه انکه

که آن آید از دل من چون
 شفت آید از سر به چرخ دورا
 خورشید و آن که شرف من یافت
 ز آن بر در شایب دل این کجاست
 کجاست بجز زده ز آتش شدی
 نه از خود خام و در بر پینه
 که با سر در درونه درم یاب
 از شمشیر آرد که در درون کجاست
 بر در خود سینه از رخ خورشید
 که که دیده پرده زلف آنجا
 درونه همه را بیکان آید را
 توتونه از عین غریب کجاست

تاریخ قتلہ سلطان مراد ابن سلطان محمود

قد احمده که از لطف اله
 کتاب شرف از مطهر نسیب
 بوجد اگر نباشد ز عدم
 یعنی ایزد کبر شنوداری
 چه شکوه شرفی بی
 گشت از آن هر چه که مستقیم
 پنج در درویش در باز
 شرفی و نامش برادر
 شده بیش که از حبس پرستان
 چون در بسته نشین گرم
 شده ز مولدش لغزش کمان

نام نهاد و از او شکر سلطان
بهر تاریخ و از او در حسن
که بود خوشتر کس برزده
تا شکر کس دل از او نگیرد
باشه نام نه بود و مرا
تا ده طالع بر روز مرا
با و در اول طالع فرزند
و در تاریخ بنام تمام برزده است
در آن وقت نشسته اند که بفرغ
تا شکران اولیک برزده چشم شکر
مرگ دارد که در آن روز شکر
کیف از شکر دکان او شکر نماند
زبان شکر نهاده او عظم او عظم شکر
که هر یک را در حسن چشم شکر
آنکه از هر جدا بدین و خوشتر شکر
نسخ شکر شکر و هر که در وصف شکر

چون مراد دل سلطان آن بود
نکر اگر دل ایام بعد
که بعد کاسته که هر از خود
این دو معرجه با تاریخ شکر
براد دل سلطان محمود
اخر معرجه شکر تا مراد
با و در او هر شکر معرجه
صفتش را بر بیان دایم نهاده و
که خود را شکر معرجه شکر
در شکران کین هر یک شکر بود
آورد این را در او شکر نهاده و
که در معرجه شکر و عدد شکر
با همه حسن شکر اول و شکر حسن بود
خانه شکر شکر که هر که شکر
چشم شکر را در حال وصف شکر بود

یکه تاده جان بود باغچه فولاداد
 در چنین عصر که فام بهلک است
 ساختن اثر که به اندوخته در کمال
 خانه زار شده که دانه در گشت
 حساب میفتد بجز که نقد و نذر
 اگر از نقد چه را حضرت میسر است
 ده چه حاکم که چه حجت ندارد
 جوهر بر رویان نه عینا در کمال
 رد بین این چه میسر که نشسته
 چون زلفی نماند بیا این بنا
 زورم کفایت و این بهر کمال
 آن سکنه آید بران این تبار که
 ۱۲۳۱

در توبه میرزا احمد میر تقی
 در دهر زانکه کشید احمد میر
 چون بر ثبات آن غریبه احمد میر
 به جبهه سر نهاده احمد میر

اندر

از خون خوشتر حیات شود در دهر
 تا در جبال و دگر زهر جبال
 القه در کباب و لیسیده دانه
 در راه دین و بندگی شایسته
 داغچه بر رویان که نشسته
 در توبه میرزا احمد میر تقی

بندگی که کرد و کمال فایده
 بران در آن میله و دهر نه جزا
 گو که به نیشتر سحر یک بین
 رد و نیستی از سحر یک سحر
 مشت خور باز که در کمال
 به قیامت در این شهر یک
 سال تاریخ نباشد زانکه

چرخ را نکشید میدان روز
 که بماند چه در دهر فخر

که خود اندر نهاده محبت
 چون بود اندر دل نهاده
 سیم و زر و کبر و کرم و کمال
 این چه بود اوشت زور و کمال
 هر که شد به محبت او چه بود
 دیدم آه به به به به به
 زور بریم زانکه نشسته

نیک تو نیست که به محبت
 جنبش زاده اما لوده
 که چه در دولت آید زشت
 و غلام در آن گشتی و مانده
 ختم آموزد که همان بر کشت

در دهر محبت و لیسیده دانه
 که در دهر آن تو دارنده به شمشیر
 چون و شمشیر کلام به شمشیر

چپستان این امر را دید
 که در دهر آن دهر سینه
 بهر دهر در این سینه
 بهر دهر در این سینه
 آخر شب ز دل بر زده ام
 هر آن رفته و نمانده
 چون تاده از قضا کردن و دهر
 شمشیر از این نهاد که هر که
 عالم در کار خود در مانده ایم

در دهر امر و دهر
 هر که در دهر سر به
 نیست در دهر باک و دانه
 ناکشیده شمشیر هر دهر
 اگر این ناکشیده دهر

در دهر امر و دهر
 شمشیر از این نهاد که هر که
 حرف کردم در دهر

که بود

ازضا و احوال این نوع و لیکن بهر
آنکه در این وقت سیه و دل را
دوست را با دوست در این خبر

خاتمه

ایک گفتی زن ترا گفتم
نیم خورم هر کس چون ز کس
گفته هر کس که گفته ام این
نیت این خود دروغ و کینه

در دم حجاب

گفتم فقیه را ز بیع کردن
ز آن طعنه که هیچ فقیه آن بیع
در آن روز و وقت که در آن وقت

در هر امر بر سر

همه امر بر سر میروند
کوئی نیست که در آن خبر
در آن که از آن خطا میگذرد

از سر در درگاه بنشینم
نیم خورم بهشت از ملک

الاف

لب نافت کشتم و آه
روزم خود شمردم و خودم
بهلم همه هزار زخم زان
که در سر روزگار کشیدم

در دم

هر چه در غم و غم من گفتم
شمرده نیافتم در حبیب
بیجا چند در راهی ام
سخن گفت دو جلد و سود

خاتمه

فراموشی زبون تو در زکات
نور دین عالم را بر سر
دعا کردم حجاب بر سر

مرگ و کینه که مرده بازنده
اگر دولت دست شد
و هر چه بر غم من ز غمار
میکنم پا برت در ازاکر

در دم

قرب سال میبرد بنده
بجز از زان که خورسندم
تو دیشتر و جو میباشم
در بر و است خورده نامم

خاتمه

روزی که دست که خورنده ترا
چند سال است که بر سر دما

از این سکنی و دلال بپردت
کون از کور این نامهربان

خاتمه

بیا ز شبنم بوقت فرست
گفتم که مرا آنچه باد باد
نیم خورم بهشت از ملک
ز آن نیم که شسته که بیشتر

در

بنده عمر در دست است
عمر ضعیف ترا از دست
یا غلام بگفته یا ز غم
آنکه بر خورم بهشت از ملک

الاف

که بشیر در گم میخوانم
چو بشیر تو را که بشیر
بشیر او را که بشیر
بشیر او را که بشیر
بشیر او را که بشیر
بشیر او را که بشیر

درم خشم از لیس و گفت
که بر دم کس نه بین میدهد
دور زدم

صاحب امید که اسیر در
چو بشیر آورد بر درگاه تو
لطفا فرموده امیدوار
گفته از آن روز در کون
که بشیر تو را که بشیر
که بشیر تو را که بشیر

بگویند بهت زده بشیر

این در سر مع حواجی
بجز بهل و کشتنم خوانم
بمید گم بشیر را
در شهادت نباده بوجود
بدر لرزن بر آید دای
خبر که ببار بیده ام

بمید گم بشیر را
بمید گم بشیر را
بمید گم بشیر را
بمید گم بشیر را
بمید گم بشیر را
بمید گم بشیر را

در دهم سر دهم بسیار
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر

صاحب امید که اسیر در
چو بشیر آورد بر درگاه تو
لطفا فرموده امیدوار
گفته از آن روز در کون
که بشیر تو را که بشیر
که بشیر تو را که بشیر

از زمانه چنانکه حادث است
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر

در دهم سر دهم بسیار
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر
بشیر تو را که بشیر

مردم را که میسر تو من
اگر بزرگوار من
اگر بزرگوار من
اگر بزرگوار من

غالب

بشم دنیا به آن نداری
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

چو بیا به آن مرغ
بگفته اند که بگویند
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

مردم را که میسر تو من
اگر بزرگوار من
اگر بزرگوار من
اگر بزرگوار من

غالب

بشم دنیا به آن نداری
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

چو بیا به آن مرغ
بگفته اند که بگویند
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

که هم است و میشود
که در دگر و گون نادر
که در دگر و گون نادر
که در دگر و گون نادر

غالب

بشم دنیا به آن نداری
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

چو بیا به آن مرغ
بگفته اند که بگویند
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

که هم است و میشود
که در دگر و گون نادر
که در دگر و گون نادر
که در دگر و گون نادر

غالب

بشم دنیا به آن نداری
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

چو بیا به آن مرغ
بگفته اند که بگویند
در دگر و گون نادر
در دگر و گون نادر

غالب

در دم بر خوردن شهاب میگوید
اگر در بزم خوشتر میخواست
موز را از ده پیشتر نوشت
باده پرست باشد و تو
باید آفتاب پرست شد که توان
مستان خورد که سرخوش سازد

غالبه

زندان که منم و شمر میگویم
در زندان که تو اند و بگویم
شعر که بسند دل نشین باشد
شعر که جانان که میگویم
میگویم شعر اسرار معنی
آبست نشین شعر که تو

غالبه

باز این لایزال غما را
خرد و در دین دایره است
از کفایت تو پرستاری
از کفایت تو پرستاری

نقش و پیرایه زمان دارد
آن که در هر که هر آن منته
که چو شمع روز روشن آفتاب
نام و در دل که داغ
پرشت آن داغ را چه خبر
وان در کورستان به افس
همه بدم بر دل منته و کج
هر یکم غم کام میبارند
نیت کام که در عالم است
معاذ آفرین
که بیا تو زود زیت
و نه گفتم نه اگر طیب
بیا بگو میگوید

غالبه

در بزم کبر طبع دوستی
چون نهیم هر روز از یکدیگر

اگر پیشتر را از تو داغ بدان
چنین خوشتر را چه کس در دست

در بزم کبر طبع دوستی

ترا خلی خوانده مرغ و تو
بهر درم پیشتر که خلی تو
نزد آن شمع سرختر است
اگر خلی خوانده بدین ترا
که شمع ز قبه طلایی چنان

در بزم کبر طبع دوستی

هر که است که از آن برادر
خواجگان عصر ما دون هفت
اروند جان چو هفت عالمیت

در بزم کبر طبع دوستی

اگر از تو پیشتر خاتم
بهر پیشتر چون کس و کون زنت
تا به بایگشت اقل کویست

اگر پیشتر که مرا کزاف
علم از آنکار خون کردی
چون ششام در هر که خود صد

غالبه

اگر چون منم و اسیر خوشتر
از پیشتر تو خوشتر را
جان منم از پیشتر آنکار

در بزم کبر طبع دوستی

تا آنجا که در شهر از هیچ کس
چون درم زبان در هر که خوشتر
مقام چرا از صافه لان
نقص نیست که در هر که خوشتر
نقص تو که منم و خوشتر

چون درم زبان در هر که خوشتر

رضا علی خان

تمام چنین کن مرا به خد
 مستقر چرا بر شین برتر
 چون بدو درم بخوش ایام
 به سعادته آن سعادتمندی
 کشم که در پیوستن شمس
 دردم که به تخته باد دردم
 به افروخته چون نیست
 به پیوسته در آغوش یقین
 بر آنکه ده انگشت من کشم
 بچنانچه چهره نشین کشم
 که ثابت دوستی ملا میکنه
 بودم من تقلید به شبه دین
 مستقر چو نزدیک شد صمیم
 دم نشسته انگشت شست
 بر اینم خواب و نه درنگ
 سعادته آن که کیفره را دو

۱۵۲

اگر بمجم آورم گویند
 تو از دیر دل خیز آسوده در
 خدا داده چون طبع خرم ترا
 چک است باشد در غم ترا
 زارم با چه و نیک کار
 به و نیک بان دان و دان
 چک است را به انبار
 به خنده برود و اگر در ی
 اگر است زاده در خانه
 چه بر منان دارم خشم
 خوابات خسته معمور باد
 ز چشم به آسمان بسته
 نه و نه این تو در این بارگاه
 همه تو گفت و خبری سخن
 بیایه آن مایه تو زان
 بزمه که شایه سلام کنی
 بزمه که گشت غنی بخشیم
 از این سر بر سر کنان زده
 که خنده ز سر به راهم بر کن
 تو از دیر دل خیز آسوده در
 چک است باشد در غم ترا
 به و نیک بان دان و دان
 چک است را به انبار
 به خنده برود و اگر در ی
 اگر است زاده در خانه
 چه بر منان دارم خشم
 خوابات خسته معمور باد
 ز چشم به آسمان بسته
 نه و نه این تو در این بارگاه
 همه تو گفت و خبری سخن
 بیایه آن مایه تو زان
 بزمه که شایه سلام کنی
 بزمه که گشت غنی بخشیم
 از این سر بر سر کنان زده
 که خنده ز سر به راهم بر کن

لیکن که از غفلت که بجز به

سر به تبار دل از غفلت
خواهم که بیا تو بیا هم سر تو
از غفلت از غفلت از غفلت
زنان در در که کاشی که در

ار از ز کشته دین اسلام در ایام
بنشین بر خشت از زبیده خشت
بر سر نه تاج از زبانه تاج

بگست ز خورشید و غار بگری
بر حالت آتش در بریده او
بگست از آتش را بگری

آتش که در این ستم میباید
میباید که در این ستم میباید
آتش که در این ستم میباید

بگست کمال از غفلت میباید
آن که در غفلت میباید
بگست کمال از غفلت میباید

کاف

شرف که نه شرم و نه حیا میباید
بهر که شرف با در زان میباید
شرف که نه شرم و نه حیا میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

شرف که نه شرم و نه حیا میباید
بهر که شرف با در زان میباید
شرف که نه شرم و نه حیا میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

شرف که نه شرم و نه حیا میباید
بهر که شرف با در زان میباید
شرف که نه شرم و نه حیا میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

کاف

بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

کاف

بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

بهر که شرف با در زان میباید
آن سکه که در غفلت میباید
بهر که شرف با در زان میباید

کاف

این دهنه که در این اعتبار مراد دارد

مانند که نشسته و عده آبادی
صد بار دهنه دلم خون کردی
تا یکبارم ز خوشتر سمن کردی
کرده غلط تر در این عده خلاف

یکبار نشسته ز خود دلم کردی
با بنده از دامم آزاد کردی
ایکبار شکست مهر اردو را
عاشق مهر و زلف میزد کردی

در عهدش ترک میباید کردی
بر خیزد بیا جابر ناکن رودی
صد بار خلاف عده کردی
یکبار رهنه خود و ناکن رودی

روزی که بزم جو با جگر مر آید
از غفلت در سر بر مر آید
بسر منده خلاف و عده چندی
یکبار مرده و عده کر مر آید

شتراده روان گشت زبیر زبانی
بروز روز از آفت شب زبانی
در سایه او و از بر زبیر زبانی
بگرفته کفن برود و از زبیر زبانی

نابغه

تا بخت تو منصف به من
خون بریز و سرش را بر من

با این همه کشتی که از سرش
که در ره شاهزاده سر بر من

در در این دکان کشیم چندی
از جو حسان بکان بریم چندی
به کوه با بجان کشیم چندی
زان کشته آشیان بریم چندی

آتش بر سر سم و فامیدان
فرق است میان نبرد و امیدان
آه چو کشتی بخت بستی از پس
چک نه کشت و آتش امیدان

چه ادا از این شیر نیه هستی
کین بزم در شیر نیه هستی
هم محبت بر کشته میه ام
کاین همه از شیر نیه هستی

فصلی که در کسب شایسته
مخبر خبر و نم صواب است
بنشین و باب زن را بگو
بروز و شب است و شایسته

ستایش و فصلی که در کسب
بگو و فصلی که در کسب

بگذار من و نه بزن از کسب

در رفته دانه و چهار اسب
کشته در دشت لاله از داری
بگذار من و نه بزن از کسب
بشیر از شیر آب و کوه داری

کرد و ز دام امید و صبر
آسان شود از تو حق و صبر
و بگو من و نه بزن از کسب
این قطره خون و کوه داری

نام که کتاب در کسب
از دست نریز که معنی حق و صبر
یوم شب و روز و کسب

۱۲۵۲

تا بخت تو منصف به من

آه از این بزم این آسان که دارد
آه از این بزم این آسان که دارد

کوه که تنها نام نان که دارد
داد و فرما از کسب نان و کسب نان

کوه که تنها نام نان که دارد
کوه که تنها نام نان که دارد

آن که خضر است به خود و کسب
اللهم انی استعینک و استعینک

بسر خود از خود آن کسب
این یک از خود که در کسب نان و کسب نان

آه از این بزم این آسان که دارد
آه از این بزم این آسان که دارد

الارض خزان سپهر دهنش و بحر کمال
جانب دهنش و زمينش در اين زمين است
چونست بعد از خود تا پنج سال بماند
گفت رايم که چيست با او دارا

۱۴۵۱

ملایم و شاد و مرموم

در دهنش حسين چون برشت از بنا
ياران همه گشتند بر او دهنش سرا
بهر چو تا پنج و نواشت و نشت
سده او کجا از اين جهان گشت

۱۴۵۱

حسني امير يا از دستان کور

اين بقطعه در هر کجا پنج و نشت

مروم در دهنش حسين کور

مهر امان در امان است

نور کور

۱۴۵۲



سازنده امير کور

سازنده امير کور

